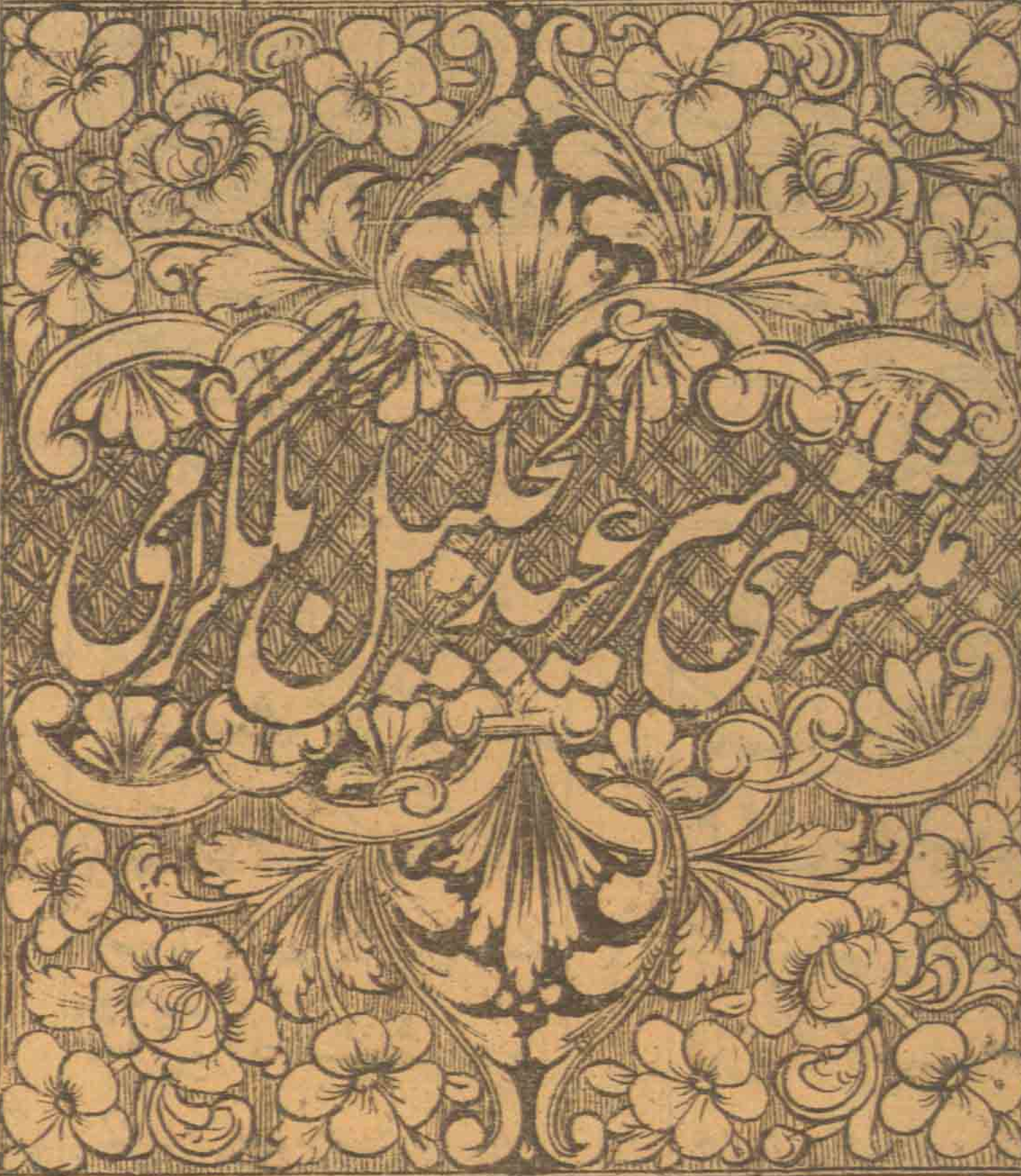




بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

نگارین نامهٔ ارژنگ شاهد شوخ و شنگ نظم نامی و گرامی منسوب باسم مصنف علامی اعنی



مثنوی میر عبد الجلیل بلگرامی

بتحشیهٔ فائق وحل وقائق حسب تحریک قدرشناس سخن منشی دیبی پرساد صاحب دپتی انسپکٹر مدارس بدایون

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد





بسم الله الرحمن الرحیم

بهارے کرد گل عالم چمن شد | شگفتن عام در هر انجمن شد
زمین را مژده نو روز دادند | فلک را جامه زر دوز دادند
چمن زین مژده دامن بر میان زد | ز گل طبل بشارت در جهان زد
طرب تا سر کند رنگین نوائے | ز عباسی نموده سور نائے
ز شاخ آفتابے شد هویدا | طلائی کرنائے دست مینا
درختان هر طرف چون مست مائل | به جنبش برگها همچون جلاجل
نوید طوطئ شاه هفت کشور | جهان را نو بهارے ریخت در بر
شهنشاه و سر بر سر فرازی | خدیو عصر فرخ شاه غازی
معین الدین محمد شاه و جم جاه | شه گیتی ستان فرخ سیر شاه

۲

طراز نوبهار بادشاهی | وجودش مظهر ظل الهی
تقدس لمعه خورشید ذاتش | بفضل موجه بحر صفاتش
تفوق یافت بر شاهان عالم | چو در اسمای حسنی اسم اعظم
وان فاق الوری فی الجنس والفصل | فان المد بعض القطر فی الاصل
فروغ شاهی از رویش هویداست | که نور از جبهه خورشید پیداست
رخش آئینه شان سکندر | دلش قانون دیوان سکندر
جبین تفسیر قرآن شگفتن | زبان شادابی گلزار گفتن
دو ابرو چون هلال ماه عید اند | برائے قفل هر مشکل کلید اند
نگه را عهد عاجز نوازی | غضب را ذمه ظالم گدازی
چو کوه طور بخشش اوج رحمت | شعاع نور رویش موج رحمت
سپهر از رفعت تخشش برشک است | همه تن حلقه چشم پر اشک است
حباب او سپهر فضل و احسان | عطایش زان سپهر فضل باران
کفش دریا و هر انگشت نهرے | بهر موجے ازو سر سبز شهرے
حریف جود او دریا و کان نیست | محیط مایه شان آنچنان نیست
طپان از جود او گاه تلاطم | گهر در بحر و در افلاک انجم
نه دریا کند مد بر سر ماه | ز رشک جود شاهی میکشد آه
میان جود بحر و جود شاهی | تفاوت هست از مه تا بماهی
کشاده جبهه دارد شاه آئین | جبین بحر از موج است پرچین
زجودش بحر رشک و کینه دارد | ز گوهر آبله در سینه دارد

۳

نه باران ریزد از ابر بهاری — عرق گرد از عطای شهریاری
نه رخشد برق در روی کز ملالت — بود در روی او رنگ خجالت
بدرگاهش سحاب رعد پرواز — گدائی میکند از دور آواز
سحاب از دست جودش در خروش است — بدرگاهش گدائی خرقه پوش است
نشد باران و رعد از ابر ظاهر — که ابر از بادشاه جود ماهر
باند از گدا خواهد نواله — گهی از گریه و گاهی ز ناله
شهنشه چون سیاق جود پرداخت — ز طول بحر مد مفروده ساخت
قرون تر از بساط دامن شمع — جواهر زیر مد مفروده جمع
بود من ذلک خرج جواهر — ز مد دست شاه جود ماهر
خط باقی بهر اقلیم و هر شهر — زنان صیت جود اوست در دهر
شهنشاه کرم گستر گهر بخش — بعاجز بر و ریها بحر و بر بخش
ز مه در بیش او برگ گیاه است — بهار گلشن جودش گواه است
ز سهم جود او یاقوت و گوهر — در آب و آتش اند افتاده مضطر
زگیتی کرده نقش فتنه را محو — کند در جود صرف مال هر نحو
زجودش جود حاتم گشت معزول — بود بر منطق موضوع محمول
ببخشد هرچه بر روی زمین است — که تفسیر حدیث جود این است
گدایان زو برین معنی شهود اند — که انگشتان اصول فقه جود اند
خرید آسایش دلهای مضطر — به بیع انچه در بحر است و در بر
چو خاص این بیع از بهر خدا کرد — چنین بیع غرر جودش روا کرد

قطعه

سخن را پایه از مدحش رفیع است — معانی در بیان او بدیع است
کلامش زو ز سر حکمتی دم — که باشند هیئتش تعمیر عالم
سکون و حرکت او در مواقف — باصلاح امور عامه واقف
مثل از دانش او گر کند گوش — فلاطون از مثل سازد فراموش
خلافش قاطع عرق نباط است — همین تحقیق و تنقیح میاط است
بحکم او در آمد هفت اقلیم — قران السبعه شد از روی تنجیم
بطب عدل چون سازد مداوا — ز ظلم آید برون اخلاط سودا
بضرب تیغ ظاهر کرد تضعیف — حساب جود او بر شد بتضعیف
ز گرد موکب او زیب گردون — فریدون گشت پیش فر او دون
نه گردون بهر پابوسش خمیده — که خود را از ادب واپس کشیده
فلک را سعی بر مرضی شاه است — جبین پر عرق از وی گواه است
چو در روز قورلتای شهنشاه — هجوم عالمی گردد بدرگاه
شود آیین ایشک باشیان گرم — کند از چوب وند دیوار از نرم
کلاه از تارک فغفور افتد — فریدون بر سر شاپور افتد
ز هر یک در تلاش باریابی — جبین گردد عرق ریز از شتابی
عرق گردد چو دریا پیش دربار — کله هر سو حباب بحر زخار
کله گردد و دهانه تیز رآوا — که دریا حاضر است از بهر مجرا
جبلی خصلت این شاه غازی — عدالت پروری عاجز نوازی
چو زنجیر عدالت بست کسری — خرد دارد سخن بر روی دانجا

قطعه

6

نه ظلمی کرد نه جرمی نه تقصیر | چرا آویخت از در پای زنجیر
شهی با بر عدالت چون میان بست | بپای فتنه زنجیر گران بست
غرض از مصرعهٔ زنجیر این است | عدالت مصحف و تفسیر این است
بجام دور او عدل است بادن | بحرفی جام او ازجم زبان
غنی و مفلس از عدلش برابر | چو در تعدیل میزان سنگ و گوهر
ضعیفان را چو بخشد قوت و زور | ز بالیدن شود چون فیل هر مور
ز حفظش خس چو یابد قوت ببر | بهم پیچد بروت برق در ابر
ز حکم او چو یابد بال پرواز | کند کبک آشیان از چنگل باز
کند گر یاد رایش کان آهن | از و آئینه خیزد صاف و روشن
کند از رای او گر تاک طارم | شود هر برگ ماه و خوشه انجم
ز رشک رای او گر خور کشد جام | نماید چون سپر پهلوی بهرام
چو ابر از خلق شاهی یاد آرد | بجای قطره ها گلزار بارد
بیاد خلق او گر گل کشد شم | برآید عطر از برگش همان دم
ز رشک حلم شاه از بار اندوه | گرفتار است در درد و کوه
زحل گر حرف حلمش را کند سر | شود خال رخ خورشید انور
حباب از یاد حلمش چون متین شد | جرس در گردن گاو زمین شد
ز حلمش کوه از لعل دو عنانی | گره در سینه دارد اشک خونی
کند گر حرف حلمش کوه از بر | کشد در جیب سر چون تکمه زر
غضب بر سرکشان هم هست لازم | به نص قاطع اغلظ علیهم (و درشت باش بر ایشان)

7

چو قهر او بدریا ره کند سر | صدف گردد چو کانون گوهر اخگر
رگ ابرار کند قهرش نظاره | تفنگ آسا جهد از وی شراره
چه سان گردد عدوی شاه جان بر | که خصم او بود هم بحر و هم بر
بدریا گر دو او را دست تقدیر | ز گرداب و ز موجش طوق و زنجیر
بصحرا جاده در پایش رسن شد | فتاد و دامن صحرا کفن شد
برای سیر اقبال شهنشاه | عدو ترتیب باغی داد دلخواه
دل پر داغ خود را کرد لاله | گزو داغ است یاقوتین پیاله
بهار نرگسش از بخت واژون | بنفشه نیل سیلیهای گردون
دو دیده جویبار و آه سردی | نگاه حیرتش بال تدروی
دم سردش نسیمی اندرین باغ | تماشا کردنی دارد چنین باغ
شهنشاه خطاپوش و عطاپاش | ظفر بند بر چاپ قواسش
ظفر را نام او تعویذ بازوست | ستم را خوف او صفرای لیموست
به بزم عیش جمشید دل افروز | به رزم جیش خورشید عدوسوز
دعاگوی جنابش دین و دولت | یزک‌دار سپاهش فتح و نصرت
پی عرض سلاح شاه والا | قلم شد قورچی باشی در املا
معانی بست صف چون زمره قور | ز نوک خنجر شاهی عدو کور
شعاع خنجرش الماس رنگ است | تو گوئی پرتو حسن فرنگ است
خمیر خنجرش ز الماس سخت است | کز اعدا را جگر ز و لخت لخت است
پی خون عدو از بس طپیده | زبان از تشنگی بیرون کشیده

قطعه

دل اعدا و خنجر را بهم سنج
یمانی تیغ او برق نبرد است
دم صبح ظفر تیغ شه ماست
شگافد تیغ شاهی خود اعدا
چرا ازوی نسوزد خصم سرکش
به تیغ او دل خونین اعدا
ازو باغ ظفر شاداب باشد
بشکل هندسی شاه تهمتن
که بربند کمر گردید پیدا
بود پهلوی شاهنشاه جاوید
سپر نبود به پهلوی شهنشاه
ولی در جنب شان او که شاید
چو شکل آن سپر آورد در دل
ز قوسش دشمن افسرده دل مرد
عیان هر کش بخورشید النماعی
ز پیکانش که گل جوش مصاف است
بشوق فور این شاه عدو کاه
ز رمحش گے برد جان خصم بی برگ
ز اعدا نیزه شاهی باقبال

چو برگ ارغوان پهلوی تاریخ
خبردار دازین هر کس که مرد است
شفق آن صبح را از خون اعدا است
بموج الحق حباب از هم شود وا
که تیغ اوست موج سیل آتش
گل رنگین میان موج دریا
که تیغ او چو جوی آب باشد
دو تیغه زد چنان بر فرق دشمن
تقاطع قائمه را بر زوایا
سپر همچون سپهر و گل چو خورشید
فلک زد بوسه زانوی شهنشاه
فلک همچون سپر کوچک نماید
سپهر از وی سپهری گرد حاصل
که هر کس قوس را دریافت افسرد
ور و هر تیر چون خط شعاعی
عدو را نیک تن غنچه ناف است
گهی گردد کمان گاهی سپر ماه
چه سان آید برون زین کوچه مرگ
کند لخت جگر را نیزه برق آل

قطعه

سر اعدا از گرز شاه شد رام
سر پر خون خصم و گرز چون است
بسر زان روی دارد گرز نسبت
سر خصم و کمند شاه باهم
کمند بادشاه نصرت آثار
بود در دین تحقیق تصویر
ظفر باشد نگار جلوه پیرا
سپر شد هر دم چشم فسون گر
کمان ابرو صف مژگان ز تیرش
ز اعدا از سر کشور گشائی
شهنشه کرد جمع صفحه رزم
نمود از تیغ مد بای زیبا
پی تعلیم فوج جرأت آگین
سپاه جنگجوی شاه والا
ز زخم نیزه چشم خون فشان کرد
که تا برگشتگان گریند اعدا
بمقتولان خود دارند هر دم
سپر هرگز نباشد فوج شه را
سپاهش چون عروضی وقت تقطیع

صراحی را ملازم می شود جام
چو سر خالی و باز طولغون است
که باشد جنس را با جنس الفت
چو دلوی کز رسن بندند محکم
بچین او دل اعدا گرفتار
برخسار ظفر زلف گره گیر
که دارد از سلاح شاه اعضا
دم تیغش نگه دنباله خنجر
زمد نیزه شه زلف سرکش
بدین اعضا نماید دلربائی
الف از نیزه خطی گه عزم
سر دشمن بجای نقطه با
الف بای رقم فرمود رنگین
به پشت دشمنان گردید پیدا
مژه از ناوک نصرت نشان کرد
بخندین چشم و مژگان خون چو دریا
نگه از پرده های حسرت و غم
که ستر نور باشد هاله مه را
کند دشمن بر اعدا حرف تقطیع

چنان زد گرزها بر فرق اعدا	که هر گرزے بر آمد از دگر جا
برنگے در هزیمت مے نمودند	که گوئی گلّها ز دنبه بودند
اگر سہمش بدار الحرب کفار	شعار کفر را بر هم زند کار
صدا ناید برون از شاخ ناقوس	خزد چون مار در سوراخ ناقوس
اگر رعبش نهد سوئے ختن رو	گریزد حالکمش در ناف آهو
نهیبش را اگر افتد بچین کار	نهان در نقطه گردد خط پرکار
قوی از تیغ او بازوے اسلام	مطیع حکم او هم روم و هم شام
بمحراب حسامش از اراده	همه گردنکشان گردن نهاده
بدفع شبهه و انکار بیجا	به برهان می کنم اثبات دعوی
رئیس راجهاے عمدهٔ هند	که ملکش مے کشد تا کشور سند
رشید دودمان نسل راٹهور	که ممتاز است از اقران درین دور
با فراط تهوّر دستگاهے	بود بر همسران خود مباهی
مهاراجا اجیت الفاظ نامش	به لفظ سنگه میگردد تمامش
بگیتی مرزبان ماروار است	که نوک نیزهٔ او ماروار است
برائے مار او گردید ناگاه	زمرّد سبزهٔ تیغ شهنشاه

تعیین نمودن بادشاه فوج ظفر موج را بر راجه اجیت سنگه بباعث تمرّدش و آوردن دختر او

در آغاز جلوس شاه والا	تمرّد گونه سر زو زد راجا
پے تادیب او فوجے روان شد	سم اسپان زمین انجم نشان شد

چه فوجے بحر زخار و ظفر میغ	حباب اوست خود و موج او تیغ
کنک سنگرام گو اُڈا گهٹا توپ	کهڑک بجلی تهان چمکے کڑک توپ
سپه سالار فوج نصرت آثار	امیر صاحب شمشیر خون بار
رسول الله را فرزند کونین	امیر المومنین را قرة العین
بوالا دودمانی بے نظیر است	امیر ابن الامیر ابن الامیر است
امیر است و امیران را به سیما	که سر باشد رئیس جمله اعضا
فروغ مهر شاهنشاه والا	خلافت رتبه ایزد تعالی
نمایان از دل او چشم بد دور	چو از مصحف شعاع سورهٔ نور
مسجّل دارد از مهر نبوّت	بآبای کرام ارث فتوّت
کرم ممنون دست اوست در بزم	ظفر مفتون تیغ اوست در رزم
بروز جنگ نصرت آفرین است	نشانے از امیر المومنین است
نه تنها او ز حیدر یادگار است	که تیغش نیز یاد از ذو الفقار است
ازان دستش قوی چنگال دارد	که زور از موتمن الاقبال دارد
تو او را تا علی بشمر به انگشت	بهادر در بهادر پشت بر پشت
به جدّ خویش دارد این مباهات	بود کار اسد شمشیر سادات
ازان در رزم باشد نصرت ایجاد	که هست او از حسین و از علی یاد
چو ایجادش ازان هر دو امام است	مرکّب نام او از هر دو نام است
ز نواب و ز خان قدرش بلند است	شرف ز اجداد خود او را پسند است
برائے مدعا بندین مثل نیست	مکمّل در لطافت چون غزل نیست

۱۲

سیادت جامه پر افتخار است
که اینها چون گل و آن چون بهار است

ثناها جمله خاطرخواه گویند
چو فرزند رسول الله گویند

ز نامش بحر زان رو گو تهی کرد
که بحر از جود او پهلو تهی کرد

نه بیند هیچکس در بزم و در رزم
بطیر او امیر صاحب عزم

مظفر چون بروز نام و ننگ هست
خطاب او از آن فیروز جنگ است

سپه سالار با لشکر روان شد
ظفر با فوج شاهی همعنان شد

بجوش آمد چنان دریاے لشکر
که در روے غوطه خورد شور محشر

چنان در جنبش آمد کوه و صحرا
که شد هر کوه موج و دشت دریا

پڑا اہل کنپ دھرلی مین جھون ور
گنگن بوو ندتھے گن کی اوٹھی کھور

ز هول لشکر از دل هوش جسته
بیک میدان قیامت پس نشسته

نه گرد از فوج بالا سر کشیده
که رنگ از چهرهٔ گیتی پریده

بپوشید آسمان را گرد هامون
مگر زان نام او گردید گردون

چو راجا لشکر نصرت اثر دید
بسباط ملک خود را بے سپر دید

ز شمشیر سپه سالار ترسید
ز موج آب آتش بار ترسید

شکوه او چنان سرپنجه اش تافت
که دل در سینه می جست و نمی یافت

تذرو نخوتش را بال و پر ریخت
نهال طاقتش را برگ و بر ریخت

بدل گفته که زرمش طاقتم نیست
علی چون آمد ابن عبد ود چیست

من هندو و تیغش زان کشم فرق
که اکثر بر سیاهی میزند برق

قوی تاثیر شد در دل نهیبش
ز بهم پاشید اوراق شکیبش

۱۳

ز مسکن سرکن و برکن بدر زد
دلش از شهر بند تن بدر زد

بلے هر جا برافراز د علم نور
از آن میدان گریزد ظلمت از دور

مکان شهر خالی از مکین شد
برائے نفس او بارش نگین شد

سپه سالار ضبط ملک او کرد
به تالیف قلوب خلق رو کرد

چو راجه انتزاع ملک خود دید
ز تالیف سپه سالار بشنید

بناچار از برائے حفظ ناموس
که تا بر هم نمالد دست افسوس

ز دون نقش تمرد پاک شسته
شفاعت از سپه سالار جسته

بارسال جگر پرکاله خویش
توسل جست با شاه ظفر کیش

پری پیکر بتے عصمت نقابے
سپهر مقنعه را آفتابے

ز عصمت در حیا پیچیده خود را
چو بود در برگ گل وزدیده خود را

ز فیلان مهیب منگلوسی
قوی هیکل چو چرخ آبنوسی

گزین کرد از برائے نذر والا
فزون از وسعت دامان صحرا

روان گشتند فیلان سوے درگاه
بدریا با شد ابر تیره را راه

ز اسپان گلهٔ رنگین گزین کرد
که هامون را پر از آهوے چین کرد

بدرگه آمدند اسپان خوش گام
سلیمان را بود خیل پری رام

و گر انواع منسوقات رنگین
که باشد بابت درگاه سلاطین

بدرگاه جهانبانی روان کرد
بصد عجز و ادب عرض امان کرد

شهنشه خواند مضمون مبارک
اجر للمشرک ان هو استجارک

بحکم اقتباس امر او ضح
فان جنحوا للسلم فاجنح

۱۴

تقبّل کرد و راجه را امان داد — تو گوئی مرده را باز جان داد
ازان پس از پئے تشریفِ راجا — به مهمان خانه داد آن شمع راجا
به ایمان آن صنم را آشنا کرد — گره از رشتهٔ زنّار وا کرد
قرین شد از شهِ نصرت مواطن — به حسنِ ظاهر او نورِ باطن
پس آنگه شد پئے شانِ عروسی — به حکمِ شاه سامانِ عروسی
درِ گنج و خزائن باز کردند — که سامانِ عروسی ساز کردند
قماشِ نقره و زرباف بومی — حریرِ چینی و دیبائے رومی
ز عطر و کشته و عنبر فراوان — ببوئے روح پرور مایهٔ جان
فروغِ زعفران چون موجهٔ نور — شمیمِ مشک همچون کاکلِ حور
ز لعل و گوهر و یاقوتِ رخشان — فزون از وهمِ بحرین و بدخشان
ز هر جنسے که آن بابِ عروسی ست — ز هر سقفِ چرخِ آبنوسی ست
به حکمِ شاه در کارِ والا — مهیا شد مهیا شد مهیا

در بیانِ آرائشِ ساچق

معلّے ساچقے کردند سامان — که عشرت ریخت دل را گل بدامان
ز اقسامِ نفائس آنچه باید — ز انواعِ طرائف هرچه شاید
ز نقل و لوز و اقسامِ فواکه — که ناند در حسابِ کس ازان به
باندک فرصتے سامان نمودند — نشاط و عیش را مهمان نمودند
پے سامانِ رنگِ ساچقِ شاه — شفق در شیشهٔ گردون کند ماه
هزاران شیشهٔ زرکار بر خوان — چو خورشید از فلک گشته نمایان

۱۵

وصفِ حنابندی

به گلزارِ حنابندی درآیم — سخن را چون حنا رنگین نمایم
به تحریرِ حنائے کتخدائی — ورق چون صفحهٔ گل شد حنائی
بزیبائی عروس و شاه گشتند — بنوبت همچو شاخِ گل حنابند
چو حاصل کرد انگشت از حنا قوت — مرصّع گشت شاخِ زر بیاقوت
حنا شد چون بر انگشتان گل افشان — ز غیرت آب شد لعلِ بدخشان
گل افشانِ حنا در کف چنان شد — که گلدامے برائے صیدِ جان شد
چو از رسمِ حنابندی و ساچق — فراغت را بکف دادند زاوق
بهین اخترشناسانِ رصدبین — مبارک ساعتے کردند تعیین

نورپاشیِ چراغان

شبے روشن تر از صبحِ سعادت — مصفّا چون دلِ اهلِ عبادت
ز رنگِ سرمه گونش دیده روشن — چو از ابرِ بهاری صحنِ گلشن
جهان را ساعتِ نیک اختری بود — بزهره اقترانِ مشتری بود
فلک شد در سعادت خوش سلیقه — فرو نگذاشت از خود یک دقیقه
هزاران شمع هر سو جلوه گر شد — تجلّی پرورِ نورِ نظر شد
زده هر شمع بر سر طرهٔ زر — ز مروارید غلطان جامه در بر
ز جوشِ شمعهائے شعله پرواز — بهر سو برگهائے زر به پرواز
نهاده دل بگرمی شمع بر رقص — ازان شد کاکلِ هر شمع در رقص
هوا را کرد شمعِ شعله سامان — ز رقصِ کاکلِ خود سنبلستان

۱۶

ز نور شمعها کاندر ظهور ست — سراسر بزم سروستان نور ست
صف قندیلها در محفل سور — بباغ بزم هر سو خوشهٔ نور
بلورین چلچراغ پرتو اندوز — تجلی خرمن نور دل افروز
نه بزم از چلچراغ آرایش افراشت — هجوم اختران بهر تماشاست
شعاع چلچراغان بلورین — نشاط افروز چون در صبح پروین
صف فانوسها چون گنبد نور — بانواع تجلی گشت معمور
ز هر فانوس بیند چشم انصاف — دل نورانی از پیراهن صاف
به فانوس خیالی دین مانوس — نظر در سیر رنگ بال طاوس
دران شب بود هر فانوس رنگین — حباب نور در دریای مشکین
هزاران مشعل تابنده چون ماه — شعاع آمود کرده کوچه و راه
شعاع مشعل تابان دل افروز — برنگ پرتو حسن گلوسوز
برای گردن ظلمت بدنیا — دو شاخه کرده هر مشعل مهیا
چراغان آنقدر هر سو فراوان — که گیتی آسمان شد از چراغان
جهان از بس لباس نور پوشید — تجلی از در و دیوار جوشید
طرب کرد از چراغان شانهٔ زر — که در هم داشت شب زلف معنبر
چراغان می‌نمودند از تجمل — چو برگ ارغوان در دشت سنبل
چراغان جمله تن گشته دهانها — فتیله گشت بر شکل زبانها
دعا کردند بهر شاه چون من — که شمع سلطنت زو باد روشن
چراغان کنول مشرب شگفته — تعجب بین کنول در شب شگفته

۱۷

بلی شاه است خورشید جهانتاب — کنول چون دید خور شگفت شاداب
چو آئین سواری شد مرتب — کشود از کاکل خود یک گره شب
شهنشاه جهان بخش و جوان بخت — که چون خورشید دارد از فلک تخت
طلب فرمود پوشاک دلاویز — که گلشن از بهارش گشت گلریز

رنگ آمیزی پوشاک و جواهر

برنگ آمیزی پوشاک والا — قلم طاوس رنگین شد دراملا
ورق در کف حریر برگ گل شد — سخن در طبلهٔ عطر آمود مل شد
چمن را خوانچه خلعت بدوش ست — که شاه جم نشان پوشاک پوش ست
چو داد اول به بستن جیره را پیچ — نمود از مد بسم الله ته پیچ
چو شاخ گل بسر پیچیده دستار — که هر پیچش بود چون موج گلزار
بسر پیچیده چون خورشید انور — ز موج نور اقدس جیرهٔ زر
بهر پیچش دل اهل نظر بند — چو در خط شعاعی ذره چند
ز سرپیچ مرصع چشم بد دور — عیان شد منحنی نور علی نور
بود سرپیچ تابان مر و ماهر — ز بحر اعتلا موج جواهر
چو بحر اعتلا از جوش بر اوج — جواهر جلوه گر شد موج در موج
نگارین جامه چون گل به بر کرد — که دولت تارش از نور نظر کرد
نزاکت در قماشش آنچنان بود — که بار بوی گل بر وی گران بود
نه شبنم جلوه در گل بر ورق کرد — گل از شرم قماش او عرق کرد
منقش همچو دیبای چمن بود — معطر چون نسیم پیرهن بود

فروغش نور بخش چشم امید — تو گویی بافتند از تار خورشید
صفایش آن قدر پرتو فگن بود — که گلها گوییا عکس چمن بود
زبس دولت برو مالید مژگان — اتو شد از خط مژگان نمایان
اتو در جامهٔ گل باف زد اوج — به بین دریای زینت موج در موج
گریبان از شکوه شان شاهی — تجلی مطلع نور الهی
گریبان را ز رخ زیب و نگارست — که این خورشید و آن صبح بهارست
بهارین جبههٔ شاه عدو مال — بود مرقاة سرسبزی اقبال
مرصع آستین فیض آثار — زو دریای کرم بحر گهربار
زچین آستین جود پرور — شکر خند تفضل جلوه گستر
نگارین بندها غارتگر هوش — بهار رنگ چمن زینت در آغوش
زشاه جم نشان هر بند جان یافت — ز انداز تحرک میتوان یافت
لطافت کرد با هر بند پیوند — به بند او نگاه عالمی بند
کمر چین دوختند از رشتهٔ جان — نگارستان چین از وی نمایان
بدامانش که دل بر وی نثارست — به متن حاشیه شرح بهارست
مزیب دامنش در جلوه کردن — چو سرو خوشنما در صحن گلشن
به وسعت دامن شه جلوه پیرست — که وسعت لازم دامان دریاست
قماش استرش از بس تنک بود — به پیش لطف او شبنم خنک بود
فراویز دلاویزش بدامن — چو موج سبزه بر گرد گلشن
خور از خط شعاعی کرد رشته — پی این جامهٔ زینت سرشته

[illegible]

زمژگان سعادت سوزن اندوخت — که بر نام خدا این جامه را دوخت
سنجاف دامن از نازک ادائی — چو پشت چشم خوبان ختائی
ز سر حد گریبان تا بدامن — همه جوش گل ست و موج گلشن
میان بند درخشان بر کمر بست — که دریا از علمهایش گهر بست
علم از لمعه در نشر ضیاست — چو خورشیدیکه در وسط السماست
جزین هر دو علمهای گزیده — دو تا خورشید کس یکجا ندیده
میان بستن نگه رابیش ازان داد — که از خیر الامور اوسط نشان داد
به بالا بست شاهنشاه والا — کمر بند مرصع همچو جوزا
به خنجر داد زینت شان شاهی — بدریا باشد الحق جان ماهی
قماش کاهی نازک تر از گل — طراز دور دامن چشم بلبل
جواهر پوش شد شاه فلک قدر — ز انجم می شود پیرایهٔ بدر
شهنشاه است بحر فیض پرور — به بر سلک لآلی جلوه گستر
ازان پر کرد از گوهر بر و دوش — که دریا را بود گوهر در آغوش
ز شرم عقد شاهنشاه والا — جبین پر عرق دارد ثریا
بدولت شد شه قدسی مظاهر — مرصع پوش زالوان جواهر
زمرد در میان رخت سرسبز — تو گویی جلوه گر شد بخت سرسبز
نه لعل از رخت شاهی بها اندوخت — که رنگ سلطنت از شه برافروخت
نه الماس ست در پوشاک تابان — که گوهر دید اختر دولت درخشان
بود پکهراج زرد میمنت فال — شعاع آفتاب اوج اقبال

[illegible]

نه یاقوت ست در پیرایه منضم | که شد رنگ جلال شه مجسم
نه رنگ نیلم از پیرایه تابید | طرب بر روی سواد دیده مالید
برای پادشاه برگزیده | فلک گردست عین الهر زدیده
بهار عیش شد بر وجه دلخواه | چمن پیرای پوشاک شهنشاه
زمرد سبزه و لعل ارغوان کرد | بنفشه نیلم بهجت نشان کرد
برنگ نسترن الماس تابان | گل خیری ز پکهراج درخشان
مطلا لاله از یاقوت روشن | گهر در رنگ شبنم زیب گلشن
ازان شد این چمن شاداب بیشه | که باشد آب و رنگ او همیشه
ز ترصیع جواهر شاه والا | ببازو بست بازوبند زیبا
تو گوئی بهر شاهنشه نوشته | فلک تعویذ از بال فرشته
گلوآویز الوان جواهر | نشد بر سینهٔ بی کینه ظاهر
زمرآت ضمیر نور آگین | عیان شد پرتو اسرار رنگین
گلوآویز صدر فیض معمور | نمود از لوح محفوظ آیهٔ نور
حمائل از جواهر در بر و دوش | بهار غنچه ها زد یک چمن جوش
حمائل را محرف با هم آویخت | ز زیب از هندسه اشکال انگیخت
دو بحر پرگهر مشتاق گشته | بهم پیوسته و از هم گذشته
شه والا بدست جود پرور | ز الوان جواهر بست زیور
چو در تسکین دلها هست ماهر | بدست آورد دلهای جواهر
جهانگیری درین جشن عروسی | بجا آورد رسم دست بوسی

زمرد متکای درمیان بود | که سرسبزی دولت زو عیان بود
جواهر بست بر هر عضو صف صف | پر طاوس باشد زیب مصحف
جواهر را فروغ از شهریارست | که آب و رنگ گلشن از بهارست
بود انگشتر شاه مکرم | بدست او خط پرگار عالم
ازان رو زیر حکم او زمین ست | که از فیروزه چرخش نگین ست
اتاقه بر سر شاه طرب فال | هویدا چون هلال عید اقبال
رخ شه شمع انوار تجلی ست | بجای کاکل آن شمع کلگی ست
درخشان جیغه چون خورشید انور | سعادت میزند بر گرد او سر
قد شاه است چون زیبنده سروی | نمایان جیغه چون رنگین تدروی
پی سرسبزی شاه فلک تخت | ز جیغه ساخته دست دعا بخت
طلائی طره و روی دل افروز | گل خورشید و فیض صبح نوروز
دمید از طره خورشید زینت | گل صدبرگ نور از باغ خلعت
شگفته چهره چون گل در تجمل | فروغ طره در روی خورده گل
مرصع طره در گوشهٔ سر | چو ماه نو خم او جلوه گستر
جواهر نسخهٔ رنگین خیالی ست | که مروارید مضمون زلالی ست
درخشان سهره بر سر شاه بستند | که حسرت در دل انجم شکستند
عیان از سهره نور ارتفاعی | چو از مهر فلک خط شعاعی
شهنشه ابر رحمت بود باران | ز سهره سلک مروارید باران
بغیر از سهرهٔ شه کسے دید | که انجم گرد جا بر روی خورشید

٢٢

نمودے سہرہ اش بر روے زیبا	چو شبنم کو کند بر برگ گل جا
بجدے عطر آگین بود پوشاک	کہ گشت از روے معطر مغز ادراک
بہ قسمے داشت بو ہم پود وہم تار	کہ گوئی دادہ اند از عطر اہار
در امواج شمیم عطر شاہی	نمودے شکل ہر بینی چو ماہی
ز طیب خلق شاہنشاہ والا	دو بالا گشت بوئے عطر اعلا
شمیم عطر و خلق شاہ خوش دم	چو رنگ و بوے گل زیبندہ باہم
نہ عطر ست آنکہ نزد معنی آگاہ	مجسم گشت خلق شاہ جمجاہ
نسیم عطر چون افشاند کاکل	درود از ہر زبان بشگفت چون گل
درود از ما بروح مصطفا باد	جناب او پناہ شاہ ما باد
وصلے اللہ وہاب العطایا	علے اخیر الورے فخر البرایا

فخریہ

بہار از شوق سامان رقم کرد	دوات از لالہ و نرگس قلم کرد
ز برگ نسترن اوراق اطہر	بر وا ز تار سنبل نقش مسطر
کہ در ہنگام فیض صبحگاہی	نولیسد نسخہ پوشاک شاہی
بسیر گلشن ایران فرستد	جوابے از پے پیران فرستد
بتان ہم از کمال شوق تحریر	پے این نسخہ نیرنگ تصویر
دوات از چشم افسون خوان نمودند	قلم یکدستہ از مژگان نمودند
ز موج سرمہ بس نیرنگ کردند	نگہ را چون حرکت رنگ کردند
بیاض دیدہ را کردند اوراق	رقم کردند شہر آشوب آفاق

٢٣

بسحر سامری منت نہادند	کہ از پوشاک شاہی نسخہ دادند
ندیدم در کتاب ہیچ ماہر	باین تفصیل پوشاک و جواہر
کتب موجود و یاران جملہ حاضر	ز حرف شان ریاض فصل ناصر
ز جشن خسرو جمشید آئین	سخن را دادہ ام پوشاک رنگین
ز بحر وصف شاہنشاہ والا	جواہر پوش گر دم مثنوی را
ز ہر مصرعہ فروغ مہ شکستم	سخن را سلک مروارید بستم
تعصب گر نخارد سینہ صاف	ہمہ تحسین کنند از روے انصاف
مرا بس خلعت تحسین شاہی	کہ باشم در سخن سنجان مباہی
بہ تحسین شہنشاہ سخن سنج	سخن گردد گہر معنی شود گنج
باکثیر نگاہ فیض آثار	شود نظم طلاے دست افشار
خداے بندہ پرور را سپاس ست	کہ شاہ جم نشان جوہر شناس ست

گوہر ریزی نثار

قلم دیگر چو بلبل خوشنوا شد	چمن پیراے اصل مدعا شد
چو زینت یافت خلعت از شہنشاہ	گل افشان شد بہار بارک اللہ
برو خواند از براے کامرانی	لب ہفت آسمان سبع المثانی
نثار شاہ نقد کان نمودند	چہ نقد کان کہ نقد جان نمودند
نثار از بس گہر کردند مردم	زمین شد آسمانے پر ز انجم
بہ محفل مجمر زر آفتابے ست	بجور عود بر روے چون سحابے ست
عدو را زان شکوہ و شوکت و فر	سویدا شد سپند و سینہ مجمر

سپند و مجمران بزم ذیشان   چو نون ان یکاد و نقطهٔ آن
شکر گردد در کام عدو زهر   بلاگردان او شد گردش دهر

طلوع بدر شب برات از سپهر تخت روان

پس انکه پیش آوردند تختے   به پہلو چتر چون زرین درختے
بهین تخت مرصع از جواهر   ز گلهایش بهار عیش ظاهر
شعاع مهر از رنگش نمایان   بنور عالم افروزی درخشان
جواهر جلوه گر در وے چو انجم   فروغ نور پاشی در تلاطم
بکارش کرد صرف اوستاد ماهر   زر از خورشید و از انجم جواهر
ازان رو مجمع زر و گهر شد   که جاے بادشاه بحر و بر شد
ز فیض جود شاهنشاه دوران   امام بحر گشت و قبلهٔ کان
بود هر لوحه اش در چشم امید   برنگ جبههٔ اقبال جاوید
ز فرط شوق شهر مدهوش گشته   قطعه   همه تن صورت آغوش گشته
بدولت شد سوار تخت اقبال   سعادت در جلو بدخواه پامال
شهنشه آفتاب عالم آرا   بود برج تجلی تخت والا
فر و اقبال شاهی تخت را شان   بیفزاید نگین زیب نگین دان
به پابوسش سرافراز جهان شد   زرشه جان یافت زان تخت روان شد
دهد تا دوش خدمت تخت شه را   بدل بالد هوس هر ماه مه را
روان شد شاه با شان و تجمل   گل افشان شد گلستان تفضل
ز فیض شاه گیتی گلستان شد   زمین بالید چارم آسمان شد

گردیدن چتر بر فرق شاه

بفرقش جلوه گر چتر فلک سا   هما کرده ببالا بال و پروا
مرصع چتر از دُر درخشان   بنور افشانی خورشید رخشان
فلک از بهر شاه بحر گنجور   نثار آورد گوئی یک طبق نور
به چو چتر از فرق اقدس ارجمند است   ازان رو یکسر او گردن بلند است
سعادت داشت چتر از بخت همراه   که میگردید بر گرد سر شاه
نمایان چتر بر شاه جهانبان   چو بر بالاے دریا ابر نیسان
بهشتے بود شاه فیض پرور   چو طوبی چتر بر وے سایه گستر

رعد انگیزی نقارخانه

درآمد نوبت نقارخانه   بگردون شد صداے شادیانه
دمامه جمله تن شکل دهان شد   دهانش را ز هر چوبک زبان شد
خروش کورگه نقاره در گوش   چو رعد نوبهاران غارت هوش
بهار کرنا شد در دمیدن   دمیدن از وے و از غم پریدن
سرود شاهنا از خوشنوائی   بود طومار سحر دلربائی
نواسنجی صنج از بس نوا داشت   بیان معنی برگ و نوا داشت
نفیرے داشت هنگام تجمل   نواے یک چمن منقار بلبل
نبینی جز نفیرے سرود گیر   که رنگین نغمه چون قمری کند سر

عذر عدم همراهی نواب قطب الملک بهادر جنگ در رکاب بادشاه

خواصان گرد شاه فیض آثار   چو دور خط بگرد چهرهٔ یار

بگرد شاه خاصان صف کشیده	ز مژگان خوشنماتر گرد دیده
امیران در رکاب شه پیاده	بخدمت نقد جان برکف نهاده
بهارستان زیبائی در آغوش	همه چون ابر نیسانی گهرپوش
ظفر بر نام ایشان عمع بندد	چمن بر یاد ایشان شاد خندد
شجاعت جزو تن چون جوهر تیغ	سخاوت وقف کف چون گوهر میغ
نهاده ساغر دل برکف دست	ز حسن اعتقاد خویش سرمست
امیران یک بیک با شاه بودند	چو انجم در رکاب ماه بودند
مگر نواب قطب الملک یکرنگ	وزیر صاحب شمشیر و فرهنگ
ارسطو فطرتی کاصف نشان است	یمین الدوله عبد الله خان است
نظر پرورده فضل الٰهی	جوان بخت بفضل دستگاهی
وزارت یافت از روی رتبه و شان	چو گلشن از بهار و چون تن از جان
ز جودش موج دریا نیکاری	ز تیغش شعله گردون شراری
بدیوان چون نشیند نوبهار است	بمیدان چون درآید ذوالفقار است
بود تیغش رگ ابر جلادت	دمد از ارغوان فتح و نصرت
لب شمشیر در توصیف ثنائش	دعای دست او ورد زبانش
امیر واهب جود و کرم اوست	وزیر صاحب سیف و قلم اوست
دلیل سیف جدش شاه مردان	بدیهی کی بود محتاج برهان
بخاطر خصم را گر خار خاره است	برو برهان قاطع ذوالفقار است
وطن او را چو واسط از قدیم است	قلم هم زوست محبت مستقیم است

ازان رو در رکاب شاه والا	نبود آن عمده درگاه اعلا
که حسب الحکم شه از سوی رانی	بجا آرد رسوم میزبانی
ولی دل در رکاب بادشاه داشت	برنگ سجده در محراب جا داشت

طمطراق چوبدار

ز هجوم خلق از انجم زیاده	بباغ بندگی چون گل پیاده
تصادم آنچنان شد از حد افزون	که ره در کوچه رگ بست پرخون
نهیب چوبداران و یساول	روا رو ریخت در دامان دلگل
صدای دور باش و پیش شو پیش	هراس انداخت در دلها ز حد بیش
گریزان بی‌ادب از بیم حاجب	چو لفظ وحشی از اشعار صائب
ز بیم حاجبان تند کینه	نفس برگشته از لب سوی سینه
نموده چوبهای چوبداران	بگلزار تزک سرو خرامان
عصاهای تزک گرز زر ناب اند	به پیش شه خطوط آفتاب اند
عصا در دست چاوشان پرکین	شهابی از پی رجم شیاطین
ز چاوشان به خلق افتاده غوغا	به جوش آمد ز باد تند دریا
گروه پرشکوه گرزداران	زیاد از قطره های جوش باران
برنگ صبح در زینت فزائی	بود بر دوش شان گرز طلائی
ز گرز نقره بر دوش همین برز	نمایان گشت ماه از کوه البرز

رشحه نیری سقایان

ز سقایان گوهرپاش درگاه	گروهی پیش پیش موکب شاه

عرق ریزان جبین خوش تلاشی — برنگ ابر گرم آب پاشی
بزیر دوش مشک پر شکوهے — چو ابر تیره در دامان کوہے
قدم زن پاے ہر یک برتگ ابر — دوال مشک ہر یک چون رگ ابر
بہ گرد راہ مشک شان جدل داشت — کہ ہر یک موج دریا در بغل داشت
چو گرد از آبپاشی شست وشو یافت — زمین ہم زین عروسی آبرو یافت
بگیتی محو شد بر وجہ دلخواہ — غبار از خاطر و گرد از سر راہ

نخلبندی آئین

قلم چون وصف آئین بندی انگیخت — نگارستان چین بر ہر ورق ریخت
ز آئین بندی از تنگ آثار — در و دیوار شد مانند گلزار
فضاے شہر گلشن کار کردند — دو رویہ راہ را گلزار کردند
ہنرمندان چابکدست عالم — دو رویہ چو بہار بستند باہم
قماش نازک از بازار چیدند — بروئے چوبہا در ہم کشیدند
زرنگارنگ گلہاے دلاویز — بران گشتند از صنعت چمن ریز
دمیدن ہر طرف گلہاے تازہ — زرنگینی بر و مالیدہ غازہ
بہر سو سرو نازی قد کشیدہ — بسرسبزی طراوت بخش دیدہ
چرا بنگر دو چشم بیننا — گلش چون ساغر و سروش چو مینا
گلستانے زد از ہر گوشہ جوش — کہ شد کشمیر از خاطر فراموش
ز شاخ فرخت رنگ کوی و برزن — بود سرو خرامان زیب گلشن
بہ پیشا پیش شہ جوے چمن پوش — بہار کاغذین گلزار بر دوش

جہان سرسبز شد عالم گلستان — ازین سرسبز گلزار خرامان
فسرد از رشک زلف سنبلش مشک — زمرد شد ز موج سبزہ اش خشک
شگوفہ آنقدر در روے فراوان ست — کہ گوئی کہکشان عکس خیابان ست
ثمرہ از لالہ ہاے بہجت آگین — چو شاخ ارغوان گردید رنگین
ز سرسبزی سرو و غازہ گل — نگہ گشتے تذرو و دیدہ بلبل
نہالش آن قدر نازک نشان بود — کہ بار رنگ بر برگش گران بود
طراوت می چکید از برگ بر شاخ — دہن میکرد شیرین میوہ در شاخ
چنین آرایش جشن عروسی — نہ رومی در جہان بیند نہ طوسی

داستان شکوہ آرائی فیلان

قلم چون وصف فیلان کرد تحریر — بروئے صفحہ شد ہر سطر زنجیر
چنان شد از قلم ہر سطر مرقوم — کہ گوئی ریخت زنجیرے ز خرطوم
صف پیلان مست کوہ تمثال — سر اعدا بہیبت کرد پامال
بشوکت ہر یکے گردون پناہے — کجک چون برق در ابر سیاہے
بہ بین خرطوم این فیلان انبوہ — نہنگے گرندیدی بر سر کوہ
بہ خرطومش کجک دار دادائے — مسلط عقربے بر اژدہائے
بود خرطوم را بر سر بہارے — فراز قلہ کوہے منارے
بود خرطوم بر پیشانی فیل — چو مقیاسے کہ باشد بر سر نیل
بود بالاے سر خرطوم فیلان — چو سرو جلوہ گر در سنبلستان
بہ خرطوم آن خطوط سبزی آیات — نشان پاے خضر و از ظلمات

٣٠

چو بردارند خرطوم زمین سا   تکبر با تواضع بین بیک جا
به خرطوم آن خطوط سبز و رسبز   چو شاخ آبنوس و برگ سرسبز
بود در جبهه شان نقش انبوه   بزیبائی برنگ کبک در کوه
به پیشانی خط افسر فروزان   چراغی در شب تاریک سوزان
خط قرمز به پیشانی فیلان   اگر بیند بدخنساء سخن دان
نه میکرد بشعر خویشتن فخر   بدان نارد علم در پاره صخر
قطاس شان بغایت دلپذیرست   چو کوه بیستون و جوی شیرست
قطاس نیل دارد خوش بهاری   چو از کوهی بریزد آبشاری
تن هر فیل قصر سنگ موسی ست   قطاس ابیض از مرمر هویدست
بجز دندان این فیلان چو پیل   عمود صبح کس در شب ندین
بجز دندان فیلان سیه تن   بدین نقره کس در کان آهن

قطعه

نه دندان ست فیلان را که هر فیل   چنان مالید اعدا را به تکمیل
که ماند اندر دهان فیل هر سو   نشان استخوان هر دو پهلو
تن و خرطوم و دندانش همیشه   چو کوه بیستون و نخر و تیشه
بود دندان برنگ شمع کافور   برو هر طوق زرین موجه نور
مپرس از دست و پای و تن که چونست   چو کوه بیستون و پا ستونست
ازان خرطوم دارد با دهن کار   که جای اژدها اکثر بود غار
بر و گوش و سر شان از دل اندوه   چو دشت دلگشا در پهلوی کوه
بود هر گوش شان چون دشت ازرن   در و سوراخها چون چاه بیزن

٣١

بود سوراخ گوشش را شکوهی   چو چاهی کو بود بالای کوهی
نماید فیلبان بالای پیلان   چو بر هفتم فلک جا کرده کیوان
جرسها گشته با فیلان ملازم   که ابر تیره دارد رعد لازم
جرس هر سو بزیب و فر شگفته   برود نیل نیلوفر شگفته
ز فیلان جلوه گر هر سو شب قدر   ز سارشان نمایان انجم و بدر
برنگ چرخ هر فیل دمان ست   کمر تنگش برنگ کهکشان ست
به بین تنگی که زیب افزای پیل ست   که چون خط عصا و رود نیل ست
بود تشبیه تنگ و فیل اعجب   نهنگ نیل و خط صبح در شب
به پشت هر یکی جلهای گلکار   شگفته نوبهاری در خشن زار
ز جل هر فیل را رخت و ادات ست   بگلهای زرین لیل البرات ست
مرصع از لالی تخت فیلان   چو گنبد بر سر کوه نمایان
تن فیلان ز حوضه زینت افزا   سپهری گرد کرسی بر سرش جا
نشانها راست بر فیلان نمایان   چو بر بالای کوهستان درختان
چه پرسی از دم فیلان که چونست   رگ ابری که رنگش سرمه گونست

جوّاظی اسپان

چو شد در وصف اسپان خامه جواظ   نگنجد معنی از شوخی در الفاظ
انامل جله و مضمار اوراق   قلم همچون تجلّی گشت سباق
قلم چون راه بر سطح ورق برد   بتحریک از همه قصب السبق برد
کوتلها در رکاب خاص بودند   که چون خیل پری رقاص بودند

یکی چون نیلهٔ گردون عدومال	یکی چون نقرهٔ خنگ صبح اقبال
چو چشم یار ابلق شوخ جولان	بود ابرش چو گلزار خرامان
سمند و شرغه در رفتار و در دو	گرو برده ز خورشید سبک رو
سرنگ از تندیش باد صبا کند	بود چون برق هم خوشرنگ هم تند
کمیت خوش لقا چون قلهٔ کوه	ز یالش سنبل تر رسته انبوه
بود مشکی چو چشم شوخ آهو	که در جستن زند با برق پهلو
نشاط اندوخت دل از دیدن یوز	که آمد در نظر چون صبح نوروز
مسرت بخشی سنجاب از آن ست	که گوئی سبزه بر آب روان ست
هواگردی شان چون مرغ بید ست	که از زین هر دو بال شان هویدست
مرصع زین به پشت و ساز بر فرق	نمایان در حنا چون در شفق برق
بزیر دامن زین گرم جستن	که آتش بند میگردد ز دامن
رکاب شان هلال عید نصرت	دوال شان کمند دوش عشرت
طلائی ساز آنها و رنگ و دو	بود چون گنج باد آورد خسرو
بغیر از کاکل زرباف اجیاد	که دید این شمع روشن در رخ باد
چو کاکل رقص شوخی در گرفته	صبا آشفتگی از سر گرفته
بود از تندی این خیل گلگون	کفل پوش اطلس گلباف گردون
چو گو سازند دم هنگام جولان	سزد این گوی را از برق چوگان
گلستان بهار آرای شوخی	بهارین گلشن صحرای شوخی
عرق از جبههٔ شان گر شود باز	کند چون قطرهٔ سیماب پرواز

مه شوخی عیان از پرچم دم	می جستن نهان در ساغر سم
چو گام شان به تندی آشنا شد	بهر گامی بپا برج العصا شد
به میدان آنچنان در دو درانید	که صرصر را سکیت خود نمایند
اگر آئینه باشد فرش میدان	نیفتد عکس شان از تندی شان
چنان در نرم رفتاری درایند	که بر تار نظر جولان نمایند
خرامان چون نگار جلوه گستر	نشاط نشاه مستانه در سر
به جلوه چون بیارایند گردن	صراحی یاد گیرد سجده کردن
گریبان زیبی شان وقت رفتار	کند رفتار ز دامان گلزار
به جستن جستن از همت گمارند	قدم بر سلّم سرعت گذارند
وثوب شان تعجب آفرین ست	مثال طفرهٔ نظّام این ست
قوائم گرم گلبازی بصرصر	به بحر بادپیمائی شناور

هواپیمائی جلوداران

جلوداران آهو تک صباپی	به تندی زود رس چون نشهٔ می
زده یکدسته پر بر تارک سر	چو هدهد در هواگردی سبک پر
نمایان رنگ شان چون غنچهٔ گل	صدای آن نسیم شور بلبل
دویدن با پریدن کرده انباز	چو فکر شعر بالا دو سبکتاز
ملازم با کوتل های ریاحی	بزیبائی چو ساغر با صراحی

شعله پردازی آتشبازی

قلم در وصف آتشبازی آمد	شهاب آسا بجولان سازی آمد

زچادرهای گلریز و لاویز | هوا چون جود شاهی شد گهرریز
بود در چادر گلریز ظاهر | بهار آبشاری از جواهر
شب از جوش هوائی‌ها درین عید | نگارین جامهٔ زرتار پوشید
هوائی عزم سیر آسمان کرد | بهر جانب جریب زر روان کرد
پی تعلیم حرف روشنائی | فلک شد صفحهٔ صرف هوائی
میان دود نمود هوائی | چو در سطح محک خط طلائی
هوائی بر عمود دود تکوین | چو بالای منارے میل زرین
ز موج نور مهتاب و ستاره | هوا شد چرخ دیگر در نظاره
زمین بهر نثار از کان الماس | فگنده بر هوا افشان الماس
چنان در دود نمود ستاره | که در گیسو شعاع گوشواره
نمود روشنی جام مهتاب | چو در بوتهٔ گداز نقرهٔ ناب
نه هر جا کاسهٔ مهتاب زد جوش | زمین از چشمهٔ سیماب زد جوش
شد از پهونچیه هتهه پهول رخشان | زمین یکسر پر از رنگین درختان
شجرها از طلائی صاف کردند | پرند شب شجرباف کردند
درخت آتشین از خوش بهارست | که برگش از زر و از نقره بارست
گل سیمین بهر جانب دمیده | بران گل شبنم از دُرها چکیده
انار از دانه بالیهای خندان | چو مشت شاه شد یاقوت افشان
ز آتشبازی گلکار زیبا | منبّت گشت جسم شب سراپا
شعاع پهولجهری چون شد گل افشان | تو گوئی از طرب شب گشت خندان

نمود چنبر چرخی به آئین | به بحر مشک شب گرداب زرین
ز چرخی شد عیان بر عام و بر خاص | که خورشید اندرین شب گشت رقاص
هوا پوشید زیورهای پرکار | سوار از چرخی و از پهولجهری هار
بنفشه تخته‌های شعله افروز | سر شب را گرفته در بغل روز
کبودی بر سر زردی نمودار | چه گل کرده بهار زعفران زار
ز وسمه کاری مهتال رخشان | حریر شب سراسر شد زرافشان
چنان فوارهٔ بهوناس زد جوش | که از زرین ترشح شد هواپوش
پرند دود را موشک کند خرق | در ابر تیره گوئی می‌جهد برق
درین شب طرفه نیرنگی زده سر | که موشک در دویدن شد سمندر
پئے اعدا ال باروت سامان | بود چون اژدهای آتش افشان
مقلد بیشه شد گلریز در سور | ز اشک آتشین خصم مقهور
بنفشه همچو روی خصم دون شد | که نیمی زرد و نیمی نیلگون شد
هوا لکها هر طرف وا کرد آغوش | برنگ شعله‌های شوق در جوش
زمین دوز آنچنان شد آسمان سیر | که پُر شد سطح گردون از زری طیر
چنان چهونال کرد افشان ز الکش | که از روی ادهم شب گشت ابرش
هوا زین جشن از بس کام دل راند | بهر جانب نثار زر برافشاند
هوا چون کیمیا پرواز نمود | طلای خالص از خاکستر دود
هوا شد از شرار طایر اسلوب | پُر از زرین ملخ چون صحن ایوب
در آتشبازی انواع حیوان | تماشا دارد امشب جنگ فیلان

بهم در جنگ پیلان مقوی … به جنبش بین دو کوه سنگ موسی
چنان از خشم و کین گشتند پرباد … که آتش در نهاد شان در افتاد
شود از جنگ این فیلان مبرهن … که زر پیدا شود از کان آهن
زفیلان مقوی چون شتر رست … به فیل چرخ زنجیر طلا بست
شرار از سر کش خرطوم فیلان … چو برق از رگ ابرے نمایان
درین فیلان نگه کن قلب اعیان … طلا شد نقره تراق دندان
چنان شد صدمه فیلان زهر سو … که فیل چرخ زود زدیده پهلو
چو گرم از صدمه پرخاش گشتند … همه تن کیسه خشخاش گشتند
چو کان زر ز جود شاه اکرم … بیک ساعت بپاشیدند از هم
زدل جنگ شتر هر عقده حل کرد … نگه از سیر شان رقص الجمل کرد
زشیر شعبده دل در تحیر … که در آتش دویدی از تهور
گوزنان آن قدر گشتند گستاخ … که سر کردند جنگ شاخ در شاخ
نگارین آهوان هر سو شرر باز … تعجب بین که آهو کرد پرواز
ززر بار شرر دیگر بهایم … بجنگ زرگری یا کرد قایم
ز انواع طیور آتش آگین … هوا شد آشیان مرغ زرین
بهر جانب درین زرین گلستان … بود طاوس مستی بال افشان
جز این خوش جلوه طاوسان چیده … کسے طاوس زرین پا ندیده
برعد حقه هاے آتشین جوش … زدلها شور محشر شد فراموش
صداے حقه ها شد با نبوه … طراق استخوان سخت اندوه

مپرس از دیوهاے آتشین دم … که عفریت از نگاه شان خورد رم
چو بخت تیرهٔ اعداے شاهی … سراپاے همه غرق سیاهی
قوی هیکل مهیب آگنده بازو … عیان نیشت نهنگ از چین ابرو
بجاے تکمه ها در چکن شان … شمر نمرود و فرعون است و هامان
به خصم شاه هر یک بستهٔ کین و آشت … توگوئی دوزخے در آستین است
شرار افشان چنان شد دیو سرکش … که لنکا غوطه زد در بحر آتش
نه از باروت دود جلوه گر شد … که از گیتی بخار غم بدر شد

موج خیزی نغمه

بوصف نغمه شد هر صفحه چون چنگ … بر و هر سطر چون تار خوش آهنگ
قلم شد در دوات از فیض این سور … بمدح نغمه سنجان شکل طنبور
بسعی مطربان از جوش نغمه … هوا گردید گوهر پوش نغمه
شگفتن گل کند از موج آواز … رگ ابر است گوئی تار هر ساز
چو مطرب نغمه رنگین سراید … زشاخ ارغوان رنگین تر آید
چنان رقصد نوا بر تار هر ساز … که بر روے رسن رقصد رسن باز
بود مرغوله آواز تحریر … بصید هوش چون زلف گره گیر
کند مرغول شان دل در فلاخن … زنند مضراب شان در سینه ناخن
چو آهنگ نوا در تاختن شد … کمند صید آهوے ختن شد

آغاز و بیان تحریر اسامی پرده هاے هندی در قالب لفاظ فارسی

زهندی مطربان نغمه پرداز … گل عشرت دمید از شاخ آواز

۳۸

سرود نغمه پردازان هندی | ربود از هوشمندان دل بر ندی
زدستان کو دل را گرم پرواز | به تالان متاع صبر و مساز
رسا تر از شراب سر ترنم | نوا در تارها گرم تلاطم
نوا میکرد کار نشتر به نے | شدی هر رگ گرامت از دم نے
ترنم قوت روح و حظ جان بود | بجون گرمی شراب مرغیان بود
به چندان نغمه زد از هر طرف جوش | که دل آمین شود از غارت هوش
چنان مرهم نوا بر زخم دل بست | که این زخم از غم بے مرهمی رست
بود در رهش از آواز پرده | تو شد دار و از هر ساز پرده
چو جوش مے نوا از تار می جست | ازان مے مستمع گشتی سیاست
نسیم نغمه باد مشک مالی ست | ملک بالای گردون در نوا بست
نوای نغمه کاهو دا ز گهر گوش | ربود از دل عجب از خرد هوش
ازان آهنگ راحت بخش جانهاست | که در هر نغمه آشکل بیان است
دران محفل کجا بر گوش میزد | نوای کان نه راه هوش میزد
ز شوق این نواهای دل آرا | کند گل آرزو از خاک دارا
بهر سو جوش زد چندین ترانه | از انها یک ترانه بے ادانه
چو مطرب دام رنگین در هوا بست | ز شوقش مرغ دل بے بال و پر جست
اگر شاپور با خسرو بجنگ است | بے این نغمه از حسرت هلاک است
چو بجز نغمه در طغیان در آید | بهر موئے ترنم دل رباید
رباب از تار وا دارد جادهٔ عیش | در آهنگ است از مادهٔ عیش

۳۹

ترنم آنچنان نقش طرب بست | که دل از دام کلفت بر ملا رست
چو بربط نغمه رنگین برون داد | بمشتاقان شراب لاله گون داد
مغنی بر نوا از انسان و تر زد | که از بربط بهار عیش سر زد
چنان هر پرده راصوت نشید است | که قفل دل ازان آرام کلید است
کمانچه از پے اندوه داس است | غم از جوش طرب منکوب یاس است
نوای نغمه پردازان زهر باب | فگند آرام در دلهای بیتاب
شگفتن های دل در دست تار است | که آن را نغمه گل دین کار است
نوای نغمه گرم دلبری بود | بنظم گوهر بیگو جری بود
نوای دل گر بجان خویش بودی | نواهای تحیر می ستودی
شگفتن آنچنان سر میزد از تار | که کردی سینه را چون صحن گلزار
درین بزم از برای نغمه خوانان | به پیش آساوری راه دل از جان
نماند از نغمه در صحرا و کوها | بدل تمیز جانب هاو سو ها
اگرچه زهره دارد خوش نوائی | بدانی حال او این سوگرآئی
مثل این نغمه را دانش بهے زد | بر و صد چوب لاو الله نے زد
حکیمانه و بدهر نغمه از تال | بهر کس نشاند از کمال نشهٔ زیغال
ز بس مدهوش شد زین نغمه هشیار | ندارد از اله یار آئے رفتار
چنان زد راه زهد آهنگ دستان | که دل وا دوند تا س ریا پرستان
ز جوئے تار شد سرسبز مضراب | شود از جوی یا البته شاداب
چو غم را این نوا سر پنجه بر تافت | دل غمناک کبری نغمهٔ یافت

نوا گوید قوام سامری ام | سپے تقویم چون پت منجری ام
ربودے ہوش دلہا نغمہ از بس | نبودے باخبر از خویشتن کس
نوائے نغمہ بود از نقص پاپاک | نباشد زنگار جور دیس آک
چنان در نغمہ باشد دلپذیری | کز افسون ترنم دیو گیری
چو صید دل نماید حسن آہنگ | پر از چہرۂ ہر مار سارنگ
چنان مستانہ مطرب نغمہ سر کرد | کزو شد شعلۂ غم در بدن سرد
لب ہر ساز این معنی ادا کرد | کہ جشن شاہ کام ما روا کرد
چہلائے یافت دل زین نغمہ در دم | کہ پرہیزم ہلاکت بود از غم
چو گو گرد یہ جوف ساز مردنگ | لبالب وان میان گور سارنگ
ازین رہ باربد در رشک بند است | ز افتادن درین گور نشخند است
چنان در گوش بانگ نے اثر کرد | کہ این گور ابراز گلہائے تر کرد
ز موج نغمہ تابد غم ز دل رو | کہ بر غم تیغ باترون بود او
متانت در ترنم آنچنان بود | کہ آہنگ از گسستن در امان بود
و مد گل رنگ حرف و صوت قوال | کہ باشد در حقیقت رنگ بنگال
بہ الفت ہمدگر را داد یاری | نوا و ساز از صحبت بر آری
چنان در نغمہ سنجی بود قانون | کہ می آمد خرد از ہوش بیرون
ز وے ہر نغمہ نقش دلپذیری | بے گہ دل ربودے گاہ زیری
مغنی آنچنان فال طرب چید | کہ کاہن دو دل ہوش خود ہمی دید
چنان از نغمہ دل بر مغنی زد | کہ بے اہتمال کوس خور می زد

کسے کو زین ترنم قوت جان کرد | ز شادی یک تار طرب بان کرد
نوائے کاہیری را گر سراید | بکسر ہوش نقد جان رباید
چنان موج نوا از تار می جست | کہ کیب راگ و خجلت بر جبین بست
مغنی نغمہ زانسان دلنشین کرد | کہ ہر کس بے رویہ آفرین کرد
نوا را آنچنان از نشاء بہیہ است | کہ پیش اوے گاگون گریہ است
باستیفاے لذات ترانہ | ترا کافی ست این جشن شہانہ
جہان شد زندہ ز آہنگ بتیرہ | کزو بر خاست موج جان و تیرہ
چو منقار ازے این جشن تر کرد | رہ احسن کرا ہر نغمہ سر کرد
کند گوش از پے چشم این تمنا | نوا احسن کرا را باید او را
ز ہر دستان رباب نغمہ پرداز | درے وا کرد از عشرت گہ راز
خرد ہر نغمہ را گنج روان یافت | وزان ہر گنج بس سامان جہان یافت
کند مرغولہ بہر دل شکارے | برنگ زلف خوبان دام کارے
نمود از نغمہ ہا در کوچہ و کو | ز ہر پردہ نگار خوش نما رو
شکیب از دل ربودے نغمہ نے | شکستے نشاء او شورت مے
اگر دہلی نماید فخر شاید | نوائے زین بہ اگرا کے سراید
بود در گلشن گلریز ہر لب | سرود خارکن باہت درین شب
خرد زین نغمہ عریان از لباس است | گدائے زہد را ہیم پلاس است
قرار از دل ربودے نغمہ بینگ | کہ بودے صبر در دلہا چو بن تنگ
عد الطنبور نہر الصوت فی الجمع | فسال البقرح الارواح بالسمع

۴۲

نوا را از طرب ترکیب باشد / حسن را از بس تعقیب باشد
زترکی نغمه پردازان بهر سو / قوشوق سرزو زقیقان شد اغو
قوشوق بازاول اخشابولدی موندا / کونگل آچلدی اول دل بندک اخشا
نوا شد چون نسیم نوبهاران / چو غنچه وا شگفت از وی دل و جان
نواوی چنان شیرین اثر شد / که نی در دست مطرب نیشکر شد
نوا در ترک و تاز خاص و عام ست / بتاراج خرد ترکی تمام ست
ترانه سنجی قوّال خوش گوی / بچوگان نوا دل برد چون گوی
سرائیدند قوّالان چیده / بسا آهنگ نادر ناشنیده
دل از فیض نوا می شد چو گلشن / ترانه مید مید روح در تن
چنان قوّال زد نقش طرب ناک / که می مالید هر کس دیهم در خاک
خرد بیهوش گشتی زان ترانه / چو بسمل از نگاه قاتلانه
چنان قوّال آهنگی کشیده / که گردون در نوای او دمیده
کسی کو بزم شاهان را بسی دید / چنین آهنگ نادر تمام نشنید
گرفت از نغمهای خسروانی / جهان پیرانه مواز سر جوانی
چنان آهنگ بربط دلفریب ست / که گوش مردمان ناشکیب ست
تو این آهنگ را با یار جانی / ندانی با دل شیدا ار دانی

تحریر دوازده مقام و بست و چهار شعبهٔ آن

مقام نغمه رنگ عیش ریزد / ازین ره شعبها بسیار خیزد
درین جشن احتظاظ تازه باشد / از و هر گوشه آوازه باشد

۴۳

ولت گر بر مقام عیش شیدا است / زتار ساز راه راست پیداست
کند هر پرده از عشرت فزائی / چو معشوق مرقع دلربائی
باین لذت چو زاهد آشنا شد / نماز پنجگاه از وی قضا شد
مغنی نغمه چون باده انگیخت / بجام باده کحل اصفهان ریخت
بدینسان نغمهٔ نی ریز در شور / نه خسرو گوش کرد از کس نه شاپور
رسائی بسکه در آهنگ و ساز ست / نشاط اندوزی او تا حجاز ست
بهار از شش جهت شد در نظاره / سه گاه عشرت افزای ستاره
ز موج نغمهٔ قوّال هنرمند / کمندی بر حصار چرخ افگند
ز شوق نغمهٔ جان پرور هند / عراق آمد بسیر کشور هند
چو خوش روی عراق از نغمهٔ خوب / مغنی کرد عقل و هوش مقلوب
بزرگ و کوچک از آهنگ محظوظ / سر انگشت نوا از چنگ محظوظ
چو بر چرخ این همایون نغمه بشنید / نهفت از شرم روی خویش ناهید
غم امشب پایمال بی ثباتی ست / نواها بر سرش رکب بیاتی ست
چو مطرب نغمهٔ شادی برانگیخت / حسینی در گلوی تشنگان ریخت
ترنم آنچنان عشرت پناه است / که داد عیش در اوج دوگاه است
محیّر آنقدر شد نغمه و ساز / که چشم هوش از حیرت بود باز
مغنی چون نوای تازه سر کرد / دل عشاق را آشفته تر کرد
ز تاثیر بهار نغمه هر جا / دل زاهد شود نوروز خارا
چو افگند این ترنم تا فلک شور / تماشا کرد از بام سما هور

چنان بربط باوج نغمه آید | که هوش از رستم زابل رباید
مغنی بوسلیک را عیش ست | سرود او رهٔ دلخواه عیش ست
نسیم نغمهٔ نوروز صبا شد | عشیران را ز عشرت سینه وا شد
بود هر نغمه راه عشرت انگیز | دل شوریده را در این رهٔ آویز
نه نوروز عجم را باشد این عیش | نه نوروز عرب دارد چنین عیش
چنان آهنگ بردی هوش محفل | که بودی در تپش زنگولهٔ دل
دل و جان را دهد عمر دوباره | بهار چارگاه چارتاره
جهان شد آنچنان با نغمه مشغول | که شد هنگامهٔ عراق معزول
چو بر آهنگ زد مطرب گران را | ز اوج هوش زیر افگند جان را
چنان مطرب نوا رنگین سراید | که نی نیشکر خوری نماید
بخوزی زیر ملالت نی کمر بند | برنگ نیزه در فتح نهاوند
دف از نقش نوا رنگین بهارست | تو گوئی چون کف بستهٔ نگارست
بدیهی گفت دل ما زاو شانک | که از وی اصفهان شد اصفهانک
مخالف را درین جستن جهانگیر | نصیبی نیست غیر از نالهٔ زیر

تحریر آوازه که هر کدام از ترکیب دو مقام حاصل شود

به فیض سلمک رنگین قانون | ز سرگردانی آمد فکر بیرون
نوا شد با طرب آن مایهٔ دمساز | اگر گیتی میکند از جشن شهناز
نوای کاسه دارد فیض نوروز | گوش تفریح دل بخشد شب و روز

تحریر سی لحن

صفت رامشگران فارسی خوان | کمند انداز دل از موج الحان
نکیسا فطرتان و باربد هوش | که شد ز آهنگ شان هر عضو چون گوش
برنگ باربد در بزم پرویز | سرائیدند سی لحن دلاویز
چنان از ساز شان آهنگ صحبت | که دل را مرغ هوش از چنگ صحبت
بد النسان در هوا آهنگ جسته | که شادروان مروارید بسته
زبس مد نوا سرسبز بودی | هوا یکسر چو سروستان نمودی
بهار نغمه چون در دلها شد | نی از فیض نوا سرو سهی شد
ز جوش نغمه و آهنگ سرسبز | بهارستان دل شد سبز در سبز
ز مطرب هر نوا در ثمین ست | بمعنی گنج باد آورد این ست
به دلها از نسیم این ترانه | سوی دلها شدی چون مشکدانه
چنان مدهوش کردی نغمهٔ تر | که شد بیز خرد خوردی سکندر
درین شب نغمه عشرت آفرین است | خرد گفته شب فرخ همین ست
نماند اندر دل کس هیچ حسرت | ازین شب گشت فرخ روز عشرت
نوای ساز همچون ساز نوروز | جهان را کرد یکسر عشرت اندوز
کلید رخمه چون گردد مقابل | برنگ قفل رومی وا شود دل
نشاط افزود دل را فیض الحان | که باشد فیض الحان رامش جان
مغنی مصدر عشرت سگالی است | ز زلف چنگ خود در مشکمالی است
بگوش آهنگ مطرب خوشتر آمد | چو نوشین باده در ساغر آمد
نسیم نغمه بود از فیض کاری | هوای نیمروز نوبهاری

سرو و الحق نسیم شادمانی ست / نوا مروائے نیک کامرانی ست
مغنی تا لب خود درفشان کرد / شکار هوش چون نخچیرگان کرد
دهن از نغمه چون گوهر کشا شد / تو گوئی حقهٔ کاؤس وا شد
نواے نغمه چون گشتے سبک سیر / گذشتے راهب ناقوسی از دیر
نواے دلربا در تختهٔ چنگ / بود اورنگی اقلیم آهنگ
چنان در نغمه عیش شادمانی ست / تو گوئی روز جشن مهرگانی ست
جهان زین نغمه ها شد آنچنان شاد / که از کین سیاوش کے کند یاد
نسیم نغمه چون در دلبری شد / لب هر غنچه رگ کبک دری شد
دل از خصل نوا صد واه یابد / چو آن مفلس که گنج گاو یابد
حلاوت داد آهنگ نوآئین / که باشد میوهٔ این باغ شیرین
چنان آهنگ ها کردند مدهوش / که دیگر کین ایرج شد فراموش
نشاط اندوخت ز آهنگ سا دل / به تخت طاقدیسی کرد جا دل
عروجے داشت آهنگ آنچنان یاد / که چالیش ماه بر کوهان خود داد
نوا در دل نوازی راح روح است / که در کیفیتش فیض صبوح است
ز جشن شاه و ساز و برگ امید / بگیتی تازه شد آئین جمشید
جهان زین جشن آئین نوی یافت / دل از فیض نوا گنج خسروی یافت
ز خجلت زهره رنگ افروخته داشت / ز داغ سینه گنج سوخته داشت
چسان وصف نوا لب زد اظهار / بود آرایش خورشید دشوار

فخریه

امام مثنوی گویان نظامی / زلالی زود راقرار غلامی
چو در سحر آفرینی کرد آهنگ / پریدا از روے سحر سامری رنگ
چو او ارتنگ معنی را طرازد / نگارستان مانی رنگ بازد
ز گلزار معانی شد چو گل چین / بباغ نظم بنمے چید رنگین
بدامان تکلم شد گهر ریز / ز لحن باربد در بزم پرویز
چنان در سلک گوهر بست سی لحن / که خاطر را از و گلزار شد صحن
کلامم چون اداے مدعا کرد / باو در نکته سنجی اقتدا کرد
پے بزم شهنشاه مکرم / بنظم آوردم این سی لحن من هم
شهنشاهے که پرویزش غلام ست / نه از خیل اخص از خیل عام ست
نباشد شبهه در دل هیچکس را / که باشد بنده اش پرویز کسرے
گواهی میدهد رومی و طوسی / که کسرے بود در دین مجوسی
مجوسی گر همه شداد جاه است / غلام بادشاه دین پناه است
اسیر زور صمصام است کافر / غلام شاه اسلام است کافر
اگر پرویز بودے اندرین عهد / به حفظ ملک خود کردے بسے جهد
امان میخواست از تیغ شهنشاه / روان میکرد خسرو را بدرگاه
بباغ جشن این شاه جهانبان / بهار نظم را کردم گلستان
نظامی را تتبع گر نمودم / ولے حسن دگر بر وے فزودم
جگر چون دانهٔ یاقوت سفتم / که نام پرده ها و پرده گفتم
که تا هر سامعے کز نارسائی / به موسیقی ندارد آشنائی

نگرود گر ز حسن صنعت آگاه
مغل از راگ هندی آشنا نیست
اگر آن این و گر این آن نداند
طرب پیرا شود از نکته دانی
مرا کز شمع فطرت اقتباس است
که از روئے توجه با دل صاف
بمعیار نظر سازند باهم
درین دریا شناے ما ببینند
تفکر را چون دل سرشتم
اگر آن بو و گل این بوے آنست
مثل دایر بود در هم زبانی
نه از فخر و تعنت گفتم این حرف
ولے چون ابر از دریا خورد آب
ز فیض او شود سرسبز تر باغ
من آن ابرم که چون دامن فشاندم
بیان نغمهٔ هندی و فرسی
چنان کردم سخن در نغمه انشا
چو خسرو در عروسی خضر خان
به نظم آورد شعر سحر پرداز

به حسن نظم گیر و حظ و نخواه
به بحر فرس هندی را شنا نیست
به نظم من ز معنی در نماند
به شادابی الفاظ و معانی
ز یاران سخندان التماس ست
کشند از راه معنی بذل انصاف
بهر بیتے از و بیتے ز من ضم
تلاش دست و پاے ما ببینند
کز و یک پرده نازک تر نوشتم
و گر آن باغ بود این جوے آنست
بود بهتر ز اول نقش ثانی
که او بحر است و من در پیش او ظرف
چمن را رنگ بخشد رنگ را تاب
دمد گلهاے رنگا رنگ در باغ
بگلزار سخن گلها دماندم
نشاندم بر طراز نو به کرسی
که روح میر خسرو گشت ز و شاد
که پرداز نوے دو ول رانی دل و جان
بیاے کرد از موسیقی و ساز

بآن قدرت که او را در سخن بود
بآن قدرت فزودش قوت جان
بود شاهد برین معنی چو در سفت
چو دید این رنج طبع گنج سنجت
نیارست آن بهار افزاے تغرید
اگرچه میر خسرو بود استاد
بفکر دور دو پرواز دارد
در انواع سخن کاندر جهانست
ولے من هم ازین گلدستهٔ نو
کمال از طرف خود دنخواه دارم
بود تا بنده فضل و تیغ هر دو
من از زید علی شمشیر دارم
بصدق این گفتگوے من قرین ست
صله گر داد خسرو را خضر خان
شه ما چشمهٔ آب حیات است
خضر خان نوکر این خاندان ست
ازین سر چشمهٔ دریاے اعظم
گل افشان کرده ام از دور بینی
شناسد هر که از فطرت شگفت است

که گنج سفینه اش در عدن بود
نوید وعدهٔ گنج از خضر خان
که این بیت از زبان خضر خان گفت
کم از گنجے نباشد فرد رنجبت
به موسیقی چنین بزم طرب چید
ندارد چرخ چون او دیگرے یاد
نبی نبود ولے اعجاز دارد
به قدرت خسرو صاحبقرانست
درین عصرم بجاے میر خسرو
امید تربیت از شاه دارم
که دارم برق و دارم میغ هر دو
کمال فضل هم زان شیر دارم
صحیفه شاهد کامل برین ست
به نظم مثنوی گنج فراوان
که صد چون خضر خان راز و برات است
که هر خان در شمار نوکران است
جهان سیراب بمقصد باد و من هم
چمن سازی و معنی آفرینی
که پیش از من کسے زینسان نگفت است

کنون گر هم کسی را هست نیرو	بباید پیش این میدان و این گو
درین صنعت کند این داستان بند	چو من سازد مداد از شیرهٔ قند
کند از صفحهٔ میدان تگاپو	خم هر حرف چوگان نقطه چون گو
اگر گوید برو بر وی آفرین باد	من او را همچو شاگرد او چو استاد
وگر ناید از و این کار دشوار	برین صنعت کند تحسین بسیار
معاذ الله ربی غافر الذنب	اتوب الله قد فرطت فی الجنب
من و این گفتگو هیهات هیهات	همه تفهیم نباشد با من اثبات
بدریای خرد کیسو نهد رو	کف دعوی ز موج لا تنز گو
به فضل شاه بود این در که سفتم	ز فیض جشن او چون گل شگفتم
به عجزم معترف در سهو و در عمد	و آخر حرف دعوینا ان الحمد

بزم افروزی رقص کنچنیان

قلم دیگر چو ابر بهجت انگیز	شد از سر رشتهٔ مقصد گهر ریز
بوصف بزم رقص از معنی خاص	برنگ زلف شد هر سطر رقاص
طوائف گرم رقص و پای کوبی	ببر کرده لباس کارچوبی
دودامی جامها از گلبرگ گلشن	کناری جهلمل افزاد ور دامن
رخی برهمزن هنگامهٔ گل	نگاهی قاتل کیفیت مل
جبینی همچو صبح بهجت انگیز	خم ابرو چو نوک دشنهٔ تیز
از آن ابرو و پیشانی تابان	مبارکباد صبح عید قربان
در ابرو کرد جا دلهای مشتاق	تو گویی شیشه‌ها چیدند بر طاق

در ابرو رمز برهان معانی ست	ولی مضمون برهان اقترانی ست
چو از طغیان بحر حسن بر اوج	شد از هر تار گیسو موج در موج
نظر در موجها چون شد تباهی	بسوی خط تارک گشت راهی
ندا از دل که خضر راه بین ست	که راه بند صورت همین ست
دل از رخساره در گیسو در آویخت	ز تاب خور بسوی سایه بگریخت
بود کاکل بر این معنی مباهی	که رنگی نیست بالای سیاهی
میان زلف و لعل گوشواره	بهار عشق پیچان کن نظاره
نجات از خال و از زلف است دشوار	که این مار است و آن خود مهرهٔ مار
چنان بر صفحهٔ رخسار خال است	که گویی نقطهٔ جیم جمال است
نه خال مردمک زان میل رو سر	که همرنگ است با هم رنگ خوگر
بگرد چشم مست سحر پرداز	نه برگردید مژگان فسون ساز
که تا بسمل کند دلهای خسته	کرشمه آستین را بر شکسته
تسلط لازم چشم سیاه است	به ترکستان قراخان بادشاه است
به چشم شوخ کز مژگان زند کوک	کرشمه چون سنان دنباله چون نوک
نگه وزد دل هر ستمند است	ز موج سرمه در دستش کمند است
نگه قیقاج از هر چشم جسته	بدلها ناخن شاهین شکسته
ادای گردش چشم فسون گر	به کف دارد چه ساقی دور ساغر
بسوی گردش چشم آرد آهنگ	تماشای ببال گردش رنگ
دو ترک چشم ساغر بر کف دست	چنان گشتند از صهبا که مست

که هر دو گوش نزد صاحب دید — دو ساغر از دو دست هر دو غلطید
صفائی گوشش عتابی پر از فیض — از آن مهتاب اختر هر دو را فیض
بود گوش از صفا بالاے گردن — بلورین قیف بر میناے گردن
گهر زان گوش را افزود مقدار — که شبنم زیب گل باشد بگلزار
از آن شد گوش زیبا گوهر آما — که پیدا شد صدف جاے گهرها
جبین آئینه و بینی چو دسته — ز بحر حسن موج نور جسته
ز مروارید بینی گاه دیدن — چو قطره دل تهیاے چکیدن
در آن بینی نه مروارید و یاقوت — نگاه عالمے اکرده بهوت
سرشک و قطره خون دل ماست — که سرگردان حسن حیرت افزاست (قطعه)
عرق کان بر جبین و رخ دویده — بود در رنگ صهباے چکیده
دهن چون نقطه از خط یاقوت — بحرف دلکشا جان را دهد قوت
بود مو از دهن در تاب و در پیچ — ز راه گفتگوئے بر سر هیچ
دهن سرچشمه گوهر فشاقی — تبسم موج آب زندگانی
تبسم را ز برق آخر چه فرق است — که هر دندان بمعنی نجم برق است
لب از رنگ لطافت چهره افروز — شفق کرده است گل از صبح نوروز
مسی زیر لب و اطراف دندان — تو گوئی ظلمت است و آب حیوان
به لعل لب مسی همسایه نیکوست — سواد لاله زیب سرخی اوست
تبسم در مسی دارد بهارے — چو تیغے کو درخشد در غبارے
دهان چون ساغر یاقوت پرمے — مسی دارد بے بیهوشی ست در وے

تبسم از مسی و پان نمایان — چو در شام از شفق برق درخشان
دو لعل و پان دو چشم و سرمه همراز — بود همرنگ با همرنگ دمساز
گلو در حسن بود از بس مصفا — نمودے رنگ پان چون مے ز مینا
نه در لبهاے صاف آن رنگ پان است — که عکس دیده هاے خون فشان ست
ز لب تا چشمه سار آب حیوان — بقدر بوسه داری فاصله دان
ترنم از لب شان میکند گل — ز برگ گل شنو آهنگ بلبل
بگرداب زنخ مائل جهانے — چو بر چاهے هجوم کاروانے
چنان سیب از زنخ حیرت تورد است — که از فرط خجالت سرخ و زرد است
بیاض گردن و صافی سینه — عمود صبح و صبح خوش قرینه
گلوبند زری چون بر نظر زد — خطوط آفتاب از صبح سر زد
گلوبند زری زیب گلوها — چو بر برگ سمن از ها چنپا
صفای سینه صیقل داشت چندان — که بر روے زلف و مروارید تابان (قطعه)
به نزد معنی آگاهان آفاق — بود عکسے ز آه و اشک عشاق
نمودے موج رنگ پان ز سینه — برنگ موج مے از آبگینه
دو زلف پیچ گهر بالاے سینه — چو بیت آه و اشکے در سفینه
کان الصدر و اللم الملمه — سے علی الاصباح لیل مدلهمه
دو چشم و سینه را باهم بهاری ست — چو بیمارے که در پیشش انار است
ببازوبند و ساعد دل خورد تاب — چسان آید برون از موج و گرداب
بزنگار رنگ چوری پاره یار است — که آن چون گلشن این چون بهار است

ببے قوس قزح برخویش پیچید
که با چوری شان همرنگ گردید

چه چوری یکدگر همدست و همدم
بدل بردن همه در پشتی هم

خم چوری بغایت دلپسند ست
بصید هوش چون چین کمند ست

دل از سیر سیه چوری وران دست
خبر از خود ندارد چون سیه مست

سیه چوری بود چون تار سنبل
که پیچیدند بر گلدستهٔ گل

حنائی کف که از دل هوش برون
بود خون جگرهاے فشرون

ز انگشتان مپرس و خون بسمل
که ناخن میزند این حرف در دل

در انگشتان نگین را طرفه کار ست
همانا اختر دنباله دار ست

نگین در دست گرم دلبری بود
بهم کف الخضیب و مشتری بود

شکم چون لوحهٔ سیمین بسے صاف
خط مو خامهٔ مو محبره ناف

برونقاش حسن از دلربائی
رقم زد صورت نازک ادائی

بیان آن میان از من محال ست
خبر این کان حلقهٔ چشم خیال ست

میان با موچو بازی در میان کرد
کچه ورمشت از بازی نهان کرد

سخن زیر کمر سربسته بهتر
قلم ز اندیشهٔ آن جسته بهتر

از ان شد بر قلم تنگ این گذرگاه
که گے از غنچه باشد خار آگاه

سرین کوهے ولے در رنگ گلشن
دلیل آن کمر و انگاه دامن

نظرها در سرین مشغوف دیدار
چو مفلس در طلاے دست افشار

ورق ز آئینه و ز جوهر کنم حرف
سخن در وصف آن زانو کنم صرف

صفائی کاسهٔ زانو ز حد بیش
گز و شد سینهٔ بدر از کلف ریش

بزانو گر شود آئینه همسر
مسلسل گردد از زنجیر جوهر

نگارین پاے زیب ساق و بجوے
سهی سروے دمیده بر لب جوے

بود آواز گهنگرو زیر خلخال
صداے شیشهٔ دلهاے پامال

شه حسن از عدالت کرد خالی
نواے لب امین پائمالی

چو در رفتن برافرازند قامت
قیامت میشود باران قیامت

نداز و نقش پا کاندر زمین ست
که تصویر خرام فتنه این ست

از انها آن که نقش آبله داشت
ز حسن خویش در دل آبله کاشت

ندارد رخ ز چیچک نقش آفت
عرق در رخ فرورفت از لطافت

در ان رخ کز لطافت یک کتاب ست
ز چیچک نقطه هاے انتخاب ست

ز بس صاف ست بحر حسن رخسار
ز صافی شد گهر در روے نمودار

گروهے از صباحت غازه بر رو
گروهے از ملاحت سبزه بر جو

یکے از تاب حسن صندلی رنگ
صداع شوق افزودے به نیرنگ

یکے را حسن گندم گون سرشته
که بستے بر کتاب حسن رشته

یکے از موج رنگ زعفرانی
بهار دیده کردے ارغوانی

یکے بردے ز رنگ سرمئی هوش
به عاشق ناله زن گفتے که خاموش

برقص از هر گروهے دسته دسته
نگه ز انها عجب گلدسته بسته

شعاع جهلمل و موج کناری
بود در رقص برق نوبهاری

نگر دو برق اندر ابر پنهان
کز ان جهلمل کشد سر در گریبان

به گلزار لباس زرنگاری
بود کاریز آب زرکناری

کناری و گہ در معجر شان | چو برق و قطرہ ہا در ابر نیسان
بشی نکھ پر الک سوندھی سو سہی | وپی تن کی جھلک نت مون لو سہی
کناری مین لپٹین بکنا سو گوندین | گھٹا ہی دامنی ہی اور بوندین
قطعہ
کناری نیست رخشان دور دامن | کہ گشت از جھلمل خود پرتو افگن
زہر سو شعلہ ہاے شوق باران | گرفتہ دامن ہمین عذاران
نگاہ و ابرو و بازو بانداز | ہمہ با یکدگر گردید دمساز
بگردون جنبش رقص دلاویز | چو موج مے بمینا فرحت انگیز
دو ساعد ور نشاط جلوہ ریزی | زبحر رقص بنگر موج خیزی
چو بکشاید بغل رخشان بہ دوش | زشوقش وا کند نظارہ آغوش
کھولی کچ برتین مین سیر جیون سدھا ہی | گھٹا ہی دامنی ہی کو کلا ہی
لٹک سون جیو کو لٹکاے لیتون | مٹک سون چت ڈانوان ڈول کیتون
وکامی من سہی اینڈی وکن دھر | گرین ات جھوم کے چنچل پکن پر
بہ عضوے طرب مستانہ رقصد | چو جوش مے کہ در میخانہ رقصد
زجستن جستن شان می جہد دل | غم از پاکوب شان در رقص بسمل
بپا برچیدن ھر ناز پرور | گذارد بیقراری پا بر اخگر
قدم در رقص زان رو بیقرار است | کہ بر دلہاے گرم او را گذار است
کمر در پیچ و تاب رقص بیتاب | چو موے کاو فتد در جوش گرداب
چنان در رقص تا باندر میان رفت | کہ دل را تاب و طاقت از میان رفت
برقص و دور رقصان ہر پریزاد | برنگ شعلہ پیچیدہ در باد

زرقص دانہ مروارید ایشان | صدف سان باز مانند چشم حیران
قطعہ
خرام دلربا و رقص حالی | گرو بارد شراب پرتگالی
بگوش نشہ گر زغم علیل است | صداے موج آب سلسبیل است
برقص پنجہ دل را انبساط است | قمر غمزہ از پے صید نشاط است
زگوہر سفتن شان بردم تیغ | نگہ بارد زمژگان پر گہر میغ
ہمہ بر دور ہم چون ہالہ در رقص | برنگ شعلہ جوالہ در رقص
بہ ملبوس زری در رقص آیند | برنگ گردباد زر نمایند
ز رنگین رقص کان در نونہالی ست | دماغ ہوش فانوس خیالی ست
قطعہ
گہ دستک زدن دست نگارین | نظر را مید ہد فیض بہارین
تو گوئی در چمن رنگین تدروے | بہم زو ہر دو بال از شاخ سروے
زدیوان دو دست عشرت افزا | رقم شد دستک حسن دوبالا
چہ خوش این نازنینان را نمود است | مگر شب ساحل آب کبود است
خرام عشوہ ہاے شوخ و طناز | چو موج مے بصید دل سبکتاز
بتان را طرہ بر سر جامہ زر دوز | چو شمع بزم عشرت دیدہ افروز
برنگ شمع زانہا قد کشیدن | برنگ قطرہ از دلہا چکیدن
گرہ زن گشتہ ہر شوخ پریزاد | ز کاکل بر دل و از نغمہ بر باد
چو ہر شوخ جبین آئینہ رقصد | نگہ در چشم و دل در سینہ رقصد
زموج جنبش ابروے ایشان | فتادہ کشتی دلہا بطوفان
اداے گردش چشم فسون ساز | بچرخ آوردہ دلہاے نظرباز

دل از انداز دست افشانی شان … فشاند دست از نقد دل و جان
به گلزار نگه خوبان طناز … چو طاؤس آن رقصان جلوه پرواز
زمین از رقص شان گلزار چین شد … هوا از عکس طاؤس آفرین شد
بدانسان در هوا یک نیزه جستند … که حیرت بر پر طاؤس بستند
هوا در رقص آنها شد چمن ساز … مگر خیل پری آمد به پرواز
بهنگ موج در جستن دلاور … به بحر رقص چون ماهی شناور
چنان در فن سنگیت ماند بی نقص … که رقص از سرعت شان میکند رقص
ز جوش نغمه و تنکار سنگیت … مسخر گشت جن و محو عفریت
بهم در نغمه سازی تال و مردنگ … بود آن جام عیش این خم زنگ
چنین گل میکند از هر سه آهنگ … ز تنکار و ز ساز تال و مردنگ
تتت تا تهیی تت تا تهیی تهیی … دهنک دهینک کهه کهک دهیی دهیی
جگت کے چتر پت فرخ سیر پیو … سدا جیو و سدا جیو و سدا جیو
چنان از ساز شان سر هر آهنگ … گرو میگشت مایے تنتهر و ننگ
ترنم در طرب جوش چمن زد … نوا از موج بر اوج پرن زد
چنان زان نغمه شد مست دموله … که نشناسد خرد از کج مجی ره
لب شان چون نوای بر طراز و … دل سنگین ترنم موم ساز و
نسیم نغمه شان چون وزیده … گلے از وے نمانده نادمیده
مغنی در غنا بخشی چنان ست … که تا لب وا کند گوهر فشان ست
فرا بد زیب رقص از حسن آواز … که از وجد مدبر تن کند ناز

قطعه

پری را کے برقص شان اصول است … که از کوتاهی شعر پر ملول است
اشارات بنان شرح بیان ست … تفاوت نقطه داری در میان ست
بهنگام اشارت چشم و ابرو … کف دست و سر انگشتان و بازو
به نطق آیند در تصویر ایما … قیامت می نماید نطق اعضا
کف و چشم آنچنان گرم بیان اند … که انگشتان و مژگان چون زبان اند

هنگامه سازی هزالان

ز هزالان گروهے گرم بازی … هر رقص طرفه در دستان طرازی
عمامه کرده کج بر نوک ابرو … زده پس خم چو ماه نو بزانو
ز رقص شان که دارد از طرب بهر … بهر سو ولوله افتاد در شهر
بحدے از بسکه در هزل اند هریک … نماید صورت شان هزل بیشک
برنگ کبک گه قهقه بخندند … به قلقلهاے مینا شیشه بندند
ز بزم افروزی شان گشت بیتاب … بهار خرفره بستان قلاب
مقلد پیشگان محفل طوے … بانواع ظرافت قافیه گوے
بهم کردند کوک از نغمه و ساز … یکے تا زو یکے قازو یکے باز
عمامه بر سرین شلوار بر سر … بیا بنگر مقدم شد موخر
به مهمل گوئی از همت گمارند … چنین ابیات را در نظم آرند
ازان شلوار او شنگول باشد … که جل در معنی جلجول باشد
مجاز هزل از خود کرده پرواز … که از عکس نقیض آرد خبر باز
بنظم آرند در هر صنع مهمل … بمفتاح طرب قفل مطول

مدار الدهر ترویج المباهی … مشار الشهر تشریح الملاهی
صفای تیشهٔ فرهاد رشک است … هوای بیشهٔ شمشاد اشک است
چمن رنگین تر از جوشِ بهار است … سمن سیمین تر از گوشِ هزار است

شعبده پردازی شب بازان

زشب بازان چه پرسی که چون اند … به نیرنگ آفرینی پر فنون اند
چنان با اصل و از نقل شان وصل … که مالد نقل بر رخ غازهٔ اصل
زصبح ار بیضهٔ بیری بر آرند … به بازی بر بروتِ شب گذارند
زحقهٔ بازیِ شان بر گذرگاه … بمینای فلک شد بیضهٔ ماه
هجوم رقص و جوشِ موج آهنگ … فضا را کرد بر هر رهگذر تنگ
برین نغمه برین رقص و برین ساز … پری چشمک زن و شوخی نظر باز
باین شان و تجمل شاهِ جم جاه … بدولت کرد طے هر کوچه و راه

رسیدن شاه بمشکوے عروسی

چو مشکوے عروسی شد نمودار … صفای صبح پیدا ور شبِ تار
شه از تخت از پے امیدواران … فرود آمد چو ابر نوبهاران
زمین از پاے بوسِ او چمن شد … سهیلِ مقدمِ او را یمن شد
فضاے آن سراے عیش بنیان … زفرشِ دیده ها شد نرگستان
نشاط و عیش سر کردند باهم … نواے خیر مقدم خیر مقدم
پری را بست گردون با ملک عقد … چمن را کرد گیتی با فلک عقد
شهنشه در حرم تشریف فرمود … حرم از مقدمش شد عشرت آمود

نشست اندر حرم بر مسندِ خاص … طرب و تنک زن و اقبال رقاص
نموده انجمن قدسی نقابان … چو انجم در سپهرِ بزم تابان
پرستاران بگردِ شاهِ جمجاه … زده حلقه چو دورِ هاله بر ماه
شعاعِ بادله بر اوج میزد … زسر تا پا جواهر موج میزد
زعصمت هر یکے را غازه بر رو … زعفت مشک آگین چین گیسو
سخن را از ادب سر رشته طاهر … نگه را از حیا کحل الجواهر
کنیزانِ گلستان پوش هر سو … کمر بسته بخدمت همچو ابرو
سخن چون در گلستانِ حرم شد … ادب اینجا عنان گیرِ قلم شد
که تفصیلِ سخن اینجا محال است … قلم نامحرم از روداد حال است
خموشی ادب بهتر ز گفتن … که اینجا غنچگی به از شگفتن
که کس نشنید و ندید آیینِ مجلس … بجز گوشِ گل و جز چشمِ نرگس
بروے شاهدِ تفصیلِ این حال … سوادِ نقطهٔ اجمال شد خال
گهر بندانِ زینت جمع گشتند … رهِ مشاطگی را شمع گشتند
تتق از حجلهٔ زرین کشادند … عروسِ کامرانی جلوه دادند
نثار افشانِ گوهر آنچنان شد … که مینای فلک گوهر نشان شد
کواکب نیست بر افلاک تابان … که شد عکسِ نثارِ شه نمایان
رسومِ مصحف و آیینه بینی … بود معمول در حجله نشینی
رخ شه مصحفِ آیاتِ نور است … دلش آیینهٔ روے سرور است
ازان آیینهٔ دل شاهِ جمجاه … عجائب رونماے داد دلخواه

دگر هم هر چه رسم کدخدائیست | که آن شایان شان پادشاهیست
بجا آورد شاهِ هفت کشور | بهارِ تهنیت شد جلوه گستر
چو گل اهلِ حرم یکسر شگفتند | شهنشه را مبارکباد گفتند
شهنشه از حرم با صد بشارت | برون آمد چو معنی از عبارت
امیران پیش شه گشتند باهم | چو ماهِ نو به پیش آسمان خم
برنگِ شاخِ گل هر یک خمیدند | بهارے از گلِ تسلیم چیدند
مبارکباد زد از هر طرف جوش | مبارکباد شد گوهر صدف گوش

آوردن عروس بدولتخانه

دگر شاهِ جهان جا کرد بر تخت | چو در پیشانیٔ اهلِ دول بخت
به فرقش چترِ زرین جلوه پرداز | چو هدهد بر سلیمان سایه انداز
شهنشه شد روان با شوکت و شان | گهر بارید همچون ابرِ نیسان
عقیبِ تختِ شه چندول آئی | نگارین محملِ بلقیسِ ثانی
نهان در هودجِ عالی سپهرے | ببرجِ اعتلا رخشنده مهرے
برفعت در شکوهِ چرخِ هفتم | زنگهاے طلا لمعانِ انجم
شهنشه بود چون ابرِ بهاری | توزک مانندِ گلشن در سواری
توزک بر دابِ اول جا بجا بود | ز زیبائی چو اول خوشنما بود
چو مژگانِ بتانِ نازپرور | بهر گشتن سواری خوشنما تر
بجسمِ کوچها در سیر و در گشت | شهنشه همچو عمرِ رفته برگشت
چو شد دولتسراے شاه پیدا | که دولت بر جمالِ اوست شیدا

فرود آمد بشان و شوکت و جاه | برنگِ آیهٔ رحمت شهنشاه
چو جوشِ گل دران گلشن در آمد | خطا کردم چو جان در تن در آمد
به کبریاش جهانبانی وزون شد | بهار آراے گلزارِ سکون شد
به گلزارِ حرم بنشست بر تخت | به فتح الباب عشرت مژده بخت
بهارِ شوقِ گل جوشِ تمنا | کنارِ جوے گلگشتِ تماشا
نگه از دیدنِ نرگس منور | مشام از نکهتِ سنبل معطر
گرفتے کامِ دل زان باغ بیرنج | گه از شفتالو و گاهے ز نارنج
تبردستی دران گلزارِ رنگین | ز شاخِ کامرانی گشت گلچین
چو شه از سیرِ گلشن باز پرداخت | طرب در سر هواے صید انداخت
مهیا بود آنجا صید بر باب | تدرو و واردک و طاؤس و سرخاب
بآئینِ شکارِ خسروانی | دوالے زد به طبلِ کامرانی
شکار آماده عینِ نظر شد | پرندهاے اردک جلوه گر شد
بدولت باز بر سرخاب سر داد | بشارت مژدهٔ فتح و ظفر داد
چو سرخاب از خراشِ باز شد زیر | دران دم کرد بازِ عیش را اسیر
همیشه باد در گلزارِ دولت | شکارِ او تدروِ عیش و عشرت

لذت بخشی ولیمه

چو در زیرِ سپهرِ آبنوسی | ولیمه سنت آمد در عروسی
به حکمِ شاه شیلانے کشیدند | چه شیلانے فراوانے کشیدند
ز زرین قاب افزون از شمارے | سپهرِ سفره شد خورشید زارے

نمکدان چون دهان دلپسندان   مربا چون کلام نوشخندان
بروے سفره شیری زیب خوانست   تو گوئی سبزهٔ خط تا لبست
ورق هاے زری بر خوان نعمت   مشبک برقعے بر روے لذت
چو روے سفره چینی کار کردند   زمین اشتها گلزار کردند
ز شیلان آن قدر لذت عیان شد   که هر انگشت بر شکل زبان شد
ز اقسام پلاؤ رنگ در رنگ   بساط سفره شد گلزار ارژنگ
کباب شامی و خشکه در اوصاف   چو داغ عشق خوبان با دل صاف
کباب چون دل عاشق برشته   چو مه رویان نمک در وے سرشته
کسنلا ز بهر تیغ شاه والا   کبابے از دل اعدا مهیا
نگه شد سیر از سیر مزعفر   چو آن مفلس که یابد یک طبق زر
چو از سنبوسه گردد کام دمساز   ورق از دفتر لذت کند باز
سفید از بسکه نان کرد است خباز   همی شد در نظر از بدر ممتاز
کمانچه گرم و تفت با دیده کماج   لب شان داد دل را لذت باج
تمناے قلیه هاے زعفرانی   به آب زر نویس ار میتوانی
زبورانی سرسبزی در آغوشش   فلک سرگشته و مهتاب بیهوش
پے این بزم عالی بے کم و کاست   گرفته ماه بر کف کاسه ماست
چو لذت داد دل را شوله و آش   بقا دل مرحبا طباخ شاباش
ز حلواهاے عنبر بوے و خوشرنگ   حلاوت را کشد دل در بغل تنگ
به تندی چاشنی را گرم بازار   دو چار خوش مذاقی بود آچار

ز شربتهاے شیرین طعم و خوشبو   مزه را آمد آب رفته در جو
دماغ کام از حلواے معطر   مشام شوق از شربت معنبر
بهار اطعمه زد جوش چندان   که در باغ هوس گل کرد دندان
ز اقسام طعام سیر لذت   فراوان آن قدر کز عرش رحمت
امیران عظام از روے اعزاز   به پایان وار گرچه گشتند ممتاز
امیران از آلوش هر یک شگفتند   همه بر قدر نعمت شکر گفتند

وصف پان

بوصف پان قلم چون سر کند حرف   مرکب می سزد آنرا ز شنگرف
قلم گر وصف پان را صاف بیزد   زبانش ریزهٔ یاقوت ریزد
به ملک هندیان عیش آفرین است   نگار سبزهٔ گلگون همین است
بهشت عیش دنیا هند زیباست   که پان او نشان برگ طوباست
بیان رنگے که در گلزار هند است   مے ته شیشه بازار هند است
ز رنگ پان عیان قلب اعیان   زمرد را کند یاقوت سیلان
به بزم عیش بهر نقل احباب   گهے چون پسته باشد گاه عناب
نسازد تا زلال عیش تیره   بخون غم کمر بسته است بیره
بغیر از بیره پان هیچکس دید   که طوطی رفته و سرخاب گردید
نه بیره در مشبک پاندانهاست   تو گوئی در قفس طوطی زیباست
به بین در بیرهٔ رنگین نگارے   تذروے و وطن در سبزه زارے
تو گوئی در دهن چون برگ پان شد   خضر در چشمهٔ حیوان نهان شد

فلک بس سعی بهر بزم شه کرد ..... که از پان برگ سبزی تحفه آورد
به حکم طب هندی بیڑهٔ پان ..... مفرح گشت مرجان را چو مرجان
به بحر عیش چون مرجان بود پان ..... نهال پان بود چون شاخ مرجان
طرب را پان زردا زبس مربی ست ..... برنگ زر ورق دل را مقوی ست
حقوق پان چو ثابت بر زبان شد ..... زبان هم سرخرو از برگ پان شد
کهرولی های خوش رنگ و معنبر ..... که مغز عیش شد زانها معطر
بهین سرمایهٔ تفریح جان اند ..... ببزم شاد کامی نقل پان اند
کهرولی بسکه باشد روح پرور ..... بپان لازم بود چون برگ را بر
کهرولی نقطهٔ پرکار عیش است ..... بهارین غنچهٔ گلزار عیش است
بصورت گوهر از انبساط است ..... بمعنی حبة القلب نشاط است
نشاط و قوت دل آورد بار ..... ازان رو برد گو از حب جدوار

شمیم ارگجه

قلم چون کرد وصف ارگجه سر ..... ورق شد چون گل نسرین معطر
شمیم ارگجه ترویح روح است ..... دماغ آرزو را چون صبوح است
نسیمش بسکه در آفاق پیچید ..... هوا چون طبلهٔ عطار گردید
اگر در ابر افتد قطرهٔ او ..... چکد هر قطره چون کافور خوشبو
چو پر شد ز ارگجه زرین پیاله ..... زحیرت داغ شد در باغ لاله
ز آب ارگجه خواهی نخواهی ..... پیاله حوض و بینی شد چو ماهی
فگنده بوی خوش شستی بهر سو ..... چو ماهی گشت بینی صید آن بو

زشوق ارگجه عضوی نه بینی ..... که آن را نیست در سر رشک بینی
چنان بینی زبویش گشت مدهوش ..... که کرد از خویشتن بینی فراموش
مشام از ارگجه گل چین سود است ..... گلی زین گلشن رنگین درود است
درود از ما چو گل خوشبوی و شاداب ..... بروح مصطفی و آل و اصحاب
بیا عبد الجلیل بلگرامی ..... سخن را بر دعا بهتر تمامی
دعای شاه دین پرور ادا کن ..... اجابت میشود ممنون دعا کن
همیشه تا بود در هفت کشور ..... عروس آمادهٔ آغوش شوهر
عروس سلطنت با رونق و جاه ..... بود دایم در آغوش شهنشاه
کنند از عیش و عشرت شاه و رانی ..... چو بلقیس و سلیمان کامرانی
به شاهنشاه جمجاه گهر ریز ..... مبارکباد این طوی دلاویز
شهنشه با عدالت کامران باد ..... جهان تا هست دایم در جهان باد
بود تاریخ طوی شاد مانی ..... نشاط اندوز وصل شاه و رانی

خاتمه

چو من این مثنوی پایان رساندم ..... سخن را زینه تا کیوان رساندم
قلم در بحر معنی روغنی ریخت ..... که از هر صفحه طاوسی برانگیخت
حروفش در بهارستان نیرنگ ..... شدند از فرط سرسبزی سیه رنگ
ازان لفظش طراوت دستگاه است ..... که هر سطرش رگ ابر سیاه است
بهر لفظی شدند از حسن انداز ..... پریزادان معنی جلوه پرداز
سخن سنجان به تحسین لب کشودند ..... تلاش لفظ و معنی را ستودند

چو شد نظمِ صبا در گلشن گوش — زد از هر لب بهار آفرین جوش
دل از تحسینِ شان بر خویش خندید — چو ماهِ نو هوس بر خویش بالید
که گر این مثنوی در محفلِ شاه — بیاید چون نسیم اندر چمن راه
شگفتن بسکه در محفل زند جوش — شود هر چشم چون نرگس چو گل گوش
ادای شوخیِ مضمون به هر گام — دهد چون گردشِ چشمِ پری جام
ز موجِ نشئهٔ این جام دلخواه — نشاط اندوز گردد خاطرِ شاه
بهارِ فیض بخشی ها زند جوش — نگار آرزو گردد گهر پوش
به جلدوی چنین اشعارِ فاخر — بسنجد شاه ما را با جواهر
ولی بر عکسِ اخلاقِ جمیله — نشد از باریابان کس وسیله
که این گلدستهٔ رنگین نگاهی — گل افشانی کند در بزمِ شاهی
درین امر آن قدر تاخیر گردید — که شاهنشه سوی جنت خرامید
پی تاریخ این مصرعه بر آمد — به بحرِ رحمتِ ایزد در آمد
دل از ناقدردانیهای این جمع — سراسر از تاسف سوخت چون شمع
چه گویم دل ازین بیداد چون شد — برنگِ غنچهٔ نشگفته خون شد
بدل دادم قرارِ عهد پرور — که این اوراق را سوزم سراسر
سیاهی سطور افسوس خوانان — بمالم بر رخِ ناقدردانان
گلِ کورئی شان بر کنده از چشم — نشانم در سیاهی چون لعبت چشم
سفیدی و سیاهی از دو رنگی — نماید چون برص در روی زنگی
شود تا مدعا روشن تر از شمع — نهم آئینهٔ در پیش این جمع

که رنگِ روی و خالِ خود ببیند — جمالِ با کمالِ خود ببیند
منقش باد زین داغِ ندامت — جبینِ این جماعت تا قیامت
به خاطر چون مصمم گشت این عزم — خرد با دل چنین گفت از رهِ حزم
که گر این مثنوی را شاه میدید — بگردت سیم و زر تا سر همی چید
بقای سیم و زر تا چند بودی — بفرضِ ار پشتهٔ الوند بودی
حدیثی در بخاری هست مذکور — که اینجا حاصلِ او گشت مسطور
پس از صد سال کس باقی نماند — پیاله بشکند ساقی نماند
نه سر ماند نه فر نی فیل و نی اسپ — نه شوکت ماند و نی مال دلچسپ
تاسف بهرِ مالِ بی بقا چند — اگر خواهی بقا دل در سخن بند
که معمارِ بقا مال و بدن نیست — بقا در هیچ چیزی جز سخن نیست
بقا غیر از سخن ممکن نباشد — که این خود در بدن ممکن نباشد
کسی کاوراقِ خود را از سخن شست — خود او دست از بقای خویشتن شست
تلقی کرد دل حرفِ خرد را — که محکم یافت اصلِ این سند را
سخن کان از صمیمِ دل بر آید — اثر بیش از سخن در دل در آید
بساطِ عزمِ خود را در نوردید — بقای خود در القای سخن دید
بیاران نسخه‌های مثنوی داد — که در بزمِ طرب آرند از وی یاد
بیاد آرد مرا هر کس که خواند — غرض نقشی ست کز ما یاد ماند
ز جمعِ نوکرانِ شاهِ اقدس — بجا نا ورد چون من خدمتی کس
بجز من از نمکخوارانِ درگاه — ندارد تحفتی کس بر شهنشاه

من او را خلعتی فرخنده کردم / که نامش تا قیامت زنده کردم
بهر محفل که این اشعار خوانند / شهنشه را به غفران یاد آرند
صله خواهم ز یاران سخندان / دعاے مغفرت را هم فراوان
که از کذبے که باشد زیب اشعار / گرفتار گنه گشتم بناچار
که حسن شاعری بے این نباشد / بلے بے این سخن رنگین نباشد
سخن سنجان که ذوق شعر دارند / سخن کان اکذب است احسن شمارند
خداوندا دلم زین کذب ریش ست / شمار کذبها از حصر بیش ست
خصوص آن کذبها کاندر مدیح است / قبیح است و قبیح است و قبیح است
گہے گفتم بخیلے را جوادے / گہے بے جرأتے را دیو زادے
گہے ابکم زبانے را سخن گوے / گہے ظالم سرشتے را ملک خوے
یکے را گفته ام بحر گهر خیز / یکے را ابر نیسان دُرر ریز
ازو یک قطره هرگز ندیده / وزین یک رشحه گاہے نه چیده
زجود هرکه گفتم بے فروغ است / دروغ است و دروغ است و دروغ است
سه چیز ست آنکه در اسم اند معلوم / ولیکن هر سه در جسم اند معدوم
یکے جود و دوم عنقا سوم غول / بشعرے از عرب دیدیم منقول
سیه شد نامه اعمال زین کذب / تبه گردید بر من حال زین کذب
تدارک نیست ممکن جز ندامت / دریغا زین غرامت در قیامت
به خجلت میکنم پیش تو اقرار / گنهگارم گنهگارم گنهگار
در آتش گر دهی جاے بر من / ترحم گر نکردی واے بر من

ببخشا اے کام بخش هر دو عالم / چه باشد گر شود ز آتش خسے کم
اگر اینجا ز گلزار صله من / ز ناکامی نچیدم غیر دامن
تو آنجا عقده اندوه حل کن / عطاے مغفرت نعم البدل کن
الٰهی اننی فرطت فی الجنب / لفرط شقاوتی فرصت فی الذنب
بفضلک اغفر الآثام طرا / فانی مسنی الآلام ضرا
بفن هیئت ست این نکته مسطور / که پیش ماهر فن نیست مستور
کسے بر چرخ چارم گر نشیند / وز آنجا عالم سفلی نه بیند
به چشم او نماید ارض یکسر / برنگ دانه خشخاش اصغر
وگر بیند همون از چرخ پنجم / زمین گردد سراسر در نظر گم
یقین دانم بفکر دور اندیش / بود جرم من از جرم زمین بیش
فلک در وسعت غفران سراسر / بود از دانه خشخاس کمتر
خداوندا اله العالمینا / گنه بخشا ترحم آفرینا
تفضل گسترا رحمت جنابا / بروز بیکسی عاصی مآبا
اگرچه جرم من ز اندازه شد بیش / نظر کن بر وفور رحمت خویش
که خواهم در زمین چون چرخ پنجم / به غفران تو گردد جرم من گم
باعزاز رسول رحمت آثار / به آل طیب و اصحاب اخیار
خصوص آن پنج تن نور مبرهن / که حب شان بود سرمایه من
که در محشر چو دست و پا کنم گم / ترحم کن بحال ما ترحم
که بکشاند قفل دل برت رحمت / کلامم ختم شد بر حرف رحمت



خاتمة الطبع

پس از ستایش یزدان ونعت حبیبش سرور انس وجان بر ضمائر مهر نظائر سخنوران نغز گفتار وزبان آوران شگرف نگار تبسان خورشید نیمروز روشن باد که جلوه سنجان حسن معنی دو گروه اند اصحاب شعر که آئینه داران عروس نظم اند وارباب انشا که چهره نگاران شاهد نثر اند طائفه نخستین را پاے اندیشه فرزنگنائے خیالات گام فرسا میگردد وطائفه دوم از توسن فکر در فسحت گاه معانی بجولانگری می آید بالجمله هر دو گروه معنی پژوه قافله سالاران شاهراه سخن اند وهر دو را شانے عظیم اما خون جگر خوردنی در شعر افزون ست که به نثر درین هنگام وقت ست که بشارت بر قدر شناسان سخن داده شود که ایدون مثنوی بے همتا رنگین ادا در ذکر عروسی ولوازماتش که هر شعرش گلبنے ست که بر شاخسارش غنچه هاے سربسته مضامین رنگین بتازگی وشگفتگی جلوه کنان ست وهر بیت او در زیب وزینت مانند ابروے بتان یا مطلع دیوان حسن وجمال مه رخان گوئی این مثنوی سراپا آب گلشن فصاحت ست ونیک فائده بلاغت بسے مقبول ومحبوب اقاصی وادانی لوحش الله نامش **مثنوی میر عبد الجلیل بلگرامی** از جلوه بلند خیالی عالم نحریر وفاضل نبیل قصب السبق رباے میدان سخنوری **میر عبد الجلیل الحسینی الواسطی بلگرامی** که جلائل صفات شان افزون ست که در حیطه بیان آید اول طرازی تخلص میکرد بعد ازان که سید واسطی الاصل بود واسطی تخلص نمود آخر عبد الجلیل قرار داد وگاهے میر جلیل هم آورد فی الجمله نسخه صحیحه مثنوی نادر البیان بتوسط جوهر شناس سخن منشی دیبی پرساد صاحب سب ڈپٹی انسپکٹر بدایون دستیاب گردیده که از تائید ایزد سبحان بمقام لکهنؤ در مطبع نامی **منشی نولکشور** بماه جون ۱۸۸۲ء مطابق ماه رجب المرجب ۱۲۹۹ هجری کرسی نشین انطباع شد از روائح ریاحین بهارین کلام مشام سخنوران عالم را معنبر ومعطر گردانید رونق بخش گلزار عالم این گلدسته جاوید بهار را زیب انجمن اهل عالم گردانا د بمنه وکرمه

